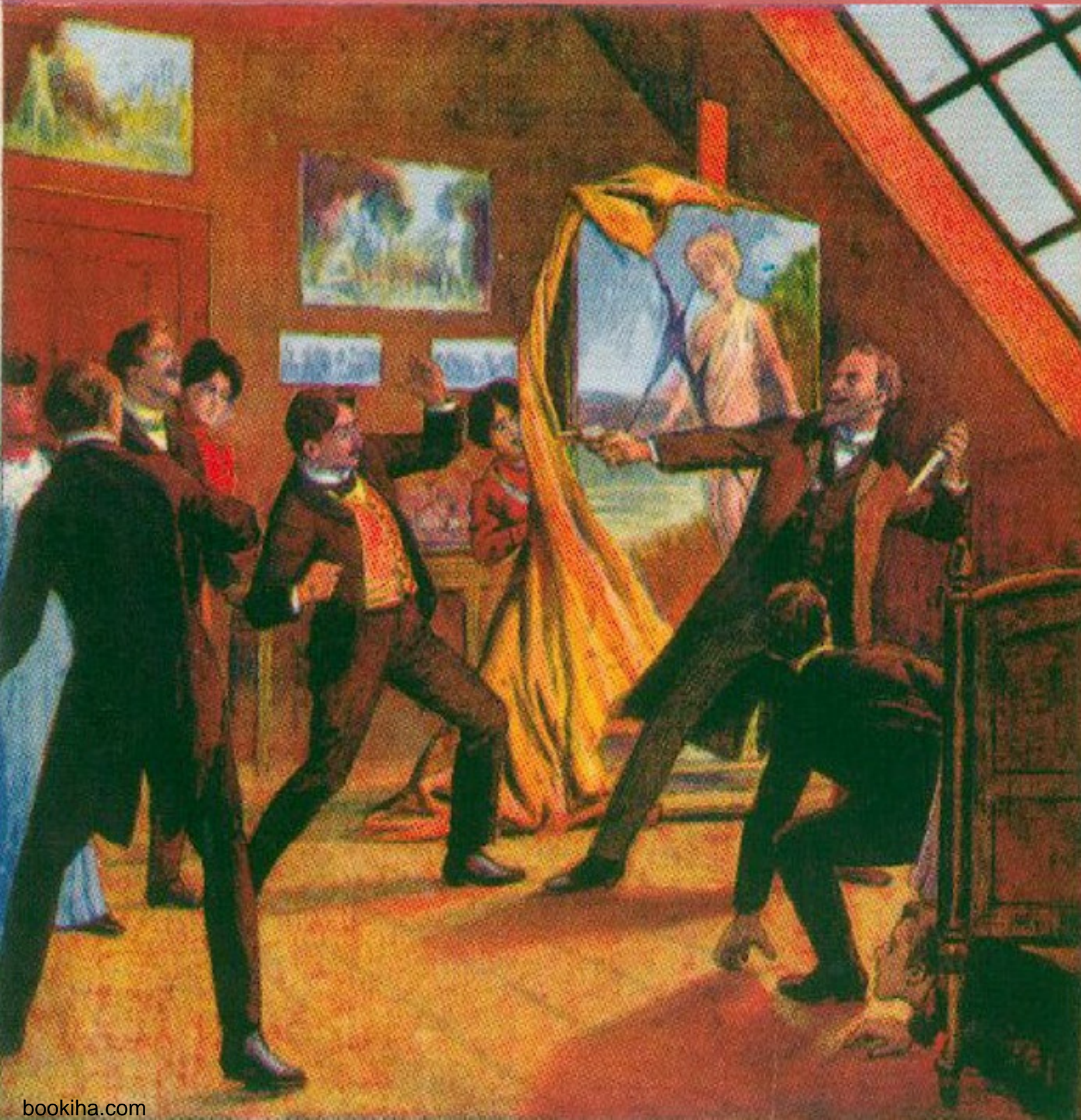


# Harry Dickson

LE SHERLOCK HOLMES  
AMERICAIN



## کوہستان خون آلود



بیست و یکمین کتاب از سری جدید کتابهای  
پلیسی و جنایی کتابخانه گوتمبرگ

# گوهستان خون آلود

از شاهکارهای هاری دیکسون کار آگاه مشهور آمریکایی

ترجمه : ناهید



از انتشارات نگاه مطبوعاتی گوتمبرگ

چاپخانه تشکده



## ۱- درام هولنتان

از چند روز پیش صندوقدار «مورنا» مفقود شده است او شنبه گذشته در «گارمیش» دیده شده و پس از آن دیگر اثری از وی بدست نیامده است.

صندوقدار مفقود شده يك شاپو سبز بسروکت و شلوار فانتزی بتن دارد هر کس از او نشانی دارد بکمیسر اطلاع دهد.

این آگهی در روزنامه «منچستر» چاپ شده بود و هاری در حالیکه پس از خواندن روزنامه آنرا بروی میز میانداخت بتوم گفت - بهتر است سری به «گارمیش» که آخرین بار صندوقدار در آنجا دیده شده است بزنیم.

مدتی بود که هاری دیکسون در مو تیخ سر میبرد نوم بماری گفت آقای دیکسون آیا این قضیه برای شما جالب است ؟

هاری گفت - ممکن است ما در برابر يك جنایت تازه قرار گرفته باشیم.

نوم گفت: صندوقدار علاقه‌مند به گوه نوردی بوده و احتمال دارد که در حین گوه نوردی سقوط کرده باشد.

هاری گفت: تصور نمی‌کنم برای اینکه اگر چنین چیزی ممکن بود صحت داشته باشد پلیس آنرا هم در نظر می‌گرفت در حالی که آنها میدانند صندوقدار بکجا رفته است و از طرفی چون کسی که مفقود گردیده صندوقدار می‌باشد این احتمال بیشتر است که امکان دارد جنایتی بوقوع پیوسته باشد.

امروز دوشنبه است و او شنبه گذشته مفقود گردیده و این روزی است که شرکت‌های بزرگ حساب‌های خود را اریز می‌کنند.

در مؤسسات بزرگ صندوقدارها معمولاً از اشخاص مطمئن با تضمین کافی استخدام می‌شوند و فراموش نکنید که این موضوع در وحله اول زیاد جالب بنظر نمی‌رسد ولی بعداً بیشتر جالب نظر می‌نماید.  
در هر صورت بهتر است «بگارمیش» برویم.



آنها بعد از ظهر بگارمیش رسیدند هاری گفت:

مایاید به نقطه‌ای که آخرین بار صندوقدار در آنجا دیده شده

است برویم.

و سپس نظرش بیک درشکه افتاد نزد او رفت و گفت: آیا شما خبر

مفقود شدن این مونیخی را شنیده‌اید آیا در گارمیش میدانند که آخرین

بار او در کجا دیده شده است؟

درشکه‌چی گفت: آیا شما هم در جستجوی کارسپر هستید؟ عده

دیگری نیز در پی او میگردند آنها به و انتان رفته اند و اگر کمی عجله کنید با آنها خواهید رسید.

هاری پرسید از کدام طرف رفتند؟

درشکه چی گفت - از هوشفن رفتند!

هاری گفت: اگر بدانم به هوشفن کدام سمت باید رفت بقیه کارها

را میتوانم بخوبی انجام دهم.

درشکه چی گفت - درست است من فکر میکنم که شما تازه از مونیخ

آمده و جایی را بلد نیستید در امتداد همین جاده هتل بنام شکر سیاه پوست وجود دارد که نزدیک هوشفن است.

کار آگاه پس از تشکر بانوم بطرف محلی که درشکه چی نشان

داده بود حرکت کردند و چند دقیقه بعد به هتل شکر سیاه رسیدند.

در همان موقع که آنها به هتل رسیدند عده ای که قرار بود جستجوی

کاسپر بکوه بروند در حال حرکت بودند این عده عبارت بودند از یک دکتریک

راهنما و دو پلیس و یک مامور دادگستری.

هاری بکارمند دادگستری نزدیک شد و گفت:

- آیا ممکن است منم با عده شما بیایم این قضیه برای من خیلی

جالب است.

کارمند دادگستری گفت: آیا شما عضوی از فامیل کاسپر هستید؟

هاری گفت: خیر.. ولی اسم من هاری دیکسون است.

کارمند با حیرت گفت چطور هاری دیکسون آیا ممکن است؟

واقعاً من هرگز فکر نمی کردم که شما لندن را ترک کرده باشید آیا جدا

این شما هستید در کوهستان پایور؟

هاری گفت - يك کار آگاه باید درجا همه باشد و سپس اضافه کرد پس در این صورت موافقت می فرمائید که ما باشما بیاییم در ضمن آقای نوم شاگردم را نیز معرفی می کنم .

کارمند دادگستری گفت خیلی خوشوقتم واقعا این شانس بزرگی برای ماست گرچه ممکن است که برای شما موفقیتی دربر نداشته باشد عده راه افتادند هاری و نوم و کارمند دادگستری از همه عقب تر بودند . هاری از کارمند دادگستری پرسید : چرا شما فکر می کنید که این قضیه نباید زیاد جالب باشد ؟

کارمند جواب داد شبیه این واقعه تقریباً هرروزه برای ما اتفاق می افتد زیرا در کوهستان با این بارانهای فصلی سقوط کوه نوردان خیلی عادی است و شما خواهید دید که من حدس صحیحی زده ام .

هاری گفت : پس در این صورت هولنتان باید کوهستان خطرناکی باشد ؟

کارمند گفت ؟ هولنتان يك گذرگاه خطرناکی است و سیاحتانی که باینجا می آیند معمولاً از راه متعارفی آن صعود می کنند و من فکر می کنم کاسپر که وسیله کافی نداشته خواسته است بقله صعود کند اما سقوط کرده و از بین رفته است .

هاری گفت - ممکن است حق باشما باشد و احتمال دارد جنایتی هم در کار باشد .

کارمند با تعجب بهاری نگریست و گفت : برای من احتمال این که ممکن است جنایتی روی داده باشد خیلی ضعیف است گرچه مدت زیادی نیست که من در این منطقه هستم ولی در همین مدت کم مردم این منطقه را به

خوبی شناخته‌ام مردم این منطقه دارای سلامت روح و گذشت و بزرگ منشی بوده و من هرگز فکر نمی‌کنم که جنایتکاری در میان این مردم وجود داشته باشد.

پس از دو ساعت راه پیمایی به کوهستان رسیدند و شروع به صعود کردند.

هاری پس از یک سکوت طولانی از کارمند پرسید اولین کسی که در صدد جستجوی مفقود بر آمد چه کسی بود؟

کارمند گفت: زنش «عصر یکشنبه» تلفن کرد ولی چون نمیدانست بطور مشخص کجا رفته است ما نتوانستیم به جستجوی او پردازیم امر وزیگی از دوستان او تلفن کرد که ما در جستجوی کاسپر باید بطرف کوهستان برویم.

راهنما در جلوراه پیمایی میکرد یک باره متوقف گردید فضای کوچکی در برابر آنها قرار داشت.

راهنما فریاد زد - او را پیدا کردیم اینجا است!

راهنما اولین کسی بود که روی جسد خم شد و بلافاصله با وحشت فریاد زد - اما این شخص «آدمر لانز» است او با یک گلوله کشته شده است.

هاری دیکسون و توم و بقیه بنوبت خود بطرف جلو رفتند.

مقتول مرد جوانی بود که لباس محلی بتن داشت پاهای عضلانیش را شلوار چرمی پوشانده و جورابهای ساق کوتاه و کفشهای کوه نوردی پیا داشت سرش بر روی تنگه تکیه داشت و هنوز نشانه چرت و تعبیبی که بر چهره اش نقش بسته بود بخوبی دیده میشد.



راهنما گفت کسی که آدمرا لائز را هدف قرار داده مسلماً شکارچی بوده است .

کارمند دادگستری گفت - اگر آدمرا لائز توسط يك شکارچی به قتل رسیده بود ما تا بحال آنرا کشف کرده بودیم .

دکتر پس از معاینه جسد اعلام داشت که دو روز از قتل وی میگذرد .

راهنما گفت : اگر ما از راه پائین میرفتیم باین جسد برخورد نمی کردیم ولی کلاه محلی این مقتول با پر بلندش نظر مراجلب کرد . هاری دیکسون متوجه شد که گلوله‌ای نیز کلاه وی را سوراخ کرده است .

کارمند گفت - آدمرا لائز يك قاچاقچی معروفی است که همه او را میشناسند او پس از شلیک گلوله اول رویش را بر گردانده که گلوله دومی قلبش را متلاشی کرده است .

راهنما گفت منم از همین جهت گفتم که او را يك شکارچی هدف قرار داده است .

هاری دیکسون تفنگی را که در کنار جسد بود برداشت و یکی از پلیسها گفت این تفنگ لائز است .

این يك تفنگ رومون بود که هر دو تیر آن خالی شده بود .

کارمند گفت - اگر درست انسان دقت کند مثل اینکه مبارزه‌ای بوسیله تفنگ در گرفته است .

هاری دیکسون گفت - آقا خیلی ممنون میشوم اگر شما بر سر چند دقیقه تأمل کنید تا من بروم و گشتی با طرف بزنم زیرا اگر همه برویم

امکان دارد که ردها از میان برود .

کار آگاه در حالیکه ردی را تعقیب میکرد بطرف جنگلی از کاج  
براه افتاد و پس از پنج دقیقه برگشت و خبر آورد که جسد کاسپر را یافته  
است به طرفی که کار آگاه نشان داده بود . براه افتادند در نقطه‌ای از جنگل  
کاج کاسپر در خون خود غوطه‌ور شده رد گلوله که از سینه‌اش گذشته بود  
بزندگی وی خانمه داده و او را کشته بود گرچه چشمان جسد بسته بود  
اما از چهره‌اش وحشت و ناامیدی خواننده میشد .

هاری از دکتر پرسید - آقای دکتر آیا میتوانید تعیین بفرمائید  
که این هردو در یکروز بقتل رسیده‌اند ؟  
دکتر پس از معاینه دقیق جسد گفت - بله این هردو در یکروز  
مرده‌اند .

کارمند دادگستری گفت - عجیب است ! عجیب است ! آیا لانز  
بوسیله چه کسی کشته شده است ؟ آیا کاسپر را هم لانز کشته است چه  
چه اتفاقی در اینجا افتاده شیطان بهتر میداند .

در این موقع هاری دیکسون مشغول گردش و بازرسی دقیق بود  
کارمند دادگستری سربیک کاغذی را دید که از جیب هاری بیرون آمده بود  
و سپس گفت - آقای هاری آیا شما چیزی پیدا کرده‌اید که بتواند ما را  
راهنمایی بکند .

در کاغذی که هاری پیدا کرده بود این چند کلمه دیده میشد .. جلگه  
میز .. سه .

در پشت آن این اعداد نوشته شده بود .

۲۵۶-۱۱۱۲-۸۱۵

کارمند دادگستری چندبار نامه را زیر و رو کرد و گفت - آیا این  
علامتی است و چیزی را مشخص مینماید؟

هاری گفت - شاید . من بجرمت میتوانم بگویم با این کلید  
میتوانم راز این دو جنایت خون آلود را کشف نمایم .

کارمند دادگستری گفت - با این اعداد؟

هاری گفت - بله با همین اعداد .

کارمند گفت - مگر شما جادوگر هستید آقای هاری؟

هاری گفت - بیشتر از سایر مردم فقط يك کار آگاه کمی دقیق تر

بقضایا فکر میکند .

هاری با دست بطرف هفت تیری که در گوشه ای افتاده بود اشاره

کرد و به پائیس گفت - آنرا بردارید بیاورید .

پلیس هفت تیر را برداشت و کارمند دادگستری گفت - این دلیل

بزرگی است .

پس از بازرسی فهمیدند که از شش گلوله سه گلوله آن شلیک

شده است .

کارمند گفت - ممکن است که این دومرد با یکدیگر وارد نبرد

شده و هر دو کشته شده باشند بنظر من دلیل دیگری نباید در کار باشد .

هاری دیکسون گفت - شما خیلی تند میروید . اجازه فرمائید

تا عرض کنم بطوریکه معلوم میشود لائز با يك تفنگ بقتل رسیده و

همچنین کاسپر . اگر بجای گلوله ای که بسینه کاسپر خالی شده است دقت

کنید پوست بدن را که سوخته است کاملا مشاهده میکنید و این معلوم

میدارد که قاتل لوله تفنگ را روی سینه وی گذاشته و شلیک کرده است .

کارمند گفت - بهر حال در اول مأموریت من يك چنین اتفاقی افتاد و مسلماً گناه لائز است .

هاری از راهنما پرسید - دختری که مورد مشاجره این دو نفر بود چه نام داشت .

راهنما گفت - ورونی !

کارمند وارگستری از جا جست گفت - آقای هاری این موضوع را از کجا میدانید؟

هاری گفت - وقتی که آدمکشی باین صورت خشن درمیآید من فکر میکنم که حتما پای زنی در میان است و اتفاقاً اشتباه هم نمیکنم .  
کارمند از راهنما پرسید - ورونی کیست ؟

راهنما گفت - این را من درست نمیدانم از دیگران پرسید .  
کارمند سکوت کرد و بالاخره کاروان با دو جسد بطرف شهر حرکت کردند .

## ۲- کار آگاه دهقان

وقتی که آنها بشهر رسیدند شب شده وعده زیادی از اهالی نیز در انتظار بازگشت آنها بودند .

در این موقع پیرزنی گریه کنان بطرف آنها آمد واز کارمند دادگستری پرسید آیا راست است که پسر مرا کشته اند .  
کارمند باسر اشاره مثبت کرد .

پیرزن فریاد زد - چنه کسی او را کشته است آه لانز مرا این قورق چی کشته است .

( چون لانز بطور قاچاق بشکار میپرداخته مادر او و سایرین فکر میکردند که وی ممکن است بدست گارد شکار یا قورق چی بقتل رسیده باشد زیرا قورق چی که موظف است شکار گاهها را از گزند شکارچیان محفوظ دارد امکان دارد که بطور غیر عمد کسی را که بشکار قاچاق پرداخته است هدف گلوله قرار دهد ) .

کارمند گفت - خانم ساکت باشید .

ولی جمعیت فریاد زد - که این قورق چی جانی خود اوست این اوست که لانز را کشته است .

نعشها را بدفتر پلیس بردند و مردم متفرق شدند .  
هاری و توم در حالیکه آثار خستگی در آنها مشهود بود بطرف هتل براه افتادند .

در سالون هتل عده ای دور میز نشسته راجع بوقایع امروز صحبت میکردند در بین آنان هیزم شکنی بود که رشته سخن را بدست گرفته بود - بعقیده من فقط یک نفر ممکن است لانز را کشته باشد و آنهم همان قورق چی شکار گاه است و علت آنهم لنی است . این دختر بلانز علاقمند بود و این را همه میدانند و از طرفی قورق چی لنی را دوست میداشت .

در این دو سه روز لنی به لانز شکایت کرده بود که در این چند روزه قورق چی او را راحت نمیگذارد من خوب بخاطر دارم که قورق - چی روزی بلانز میگفت - بازهم بهم خواهیم رسید .  
ولانز هم نگاهی پر از خشم و کینه بوی انداخت که هرگز آنرا فراموش نمیکنم .

یکی از کسانی که گوش میداد گفت :

آیا ممکن است این موضوع را ثابت نمود و از طرفی آن مردمونپخی را چه کسی ممکن است کشته باشد ؟

هیزم شکن آهسته گفت - جلوتر بیایید تا من علت واقعی این قتلها را برای شماها شرح بدهم شما میدانید که پتر چند هفته خشمگین بود علت خشم وی این بود که چندی پیش کاسپر که از نقشه ساختن « کاری »

در زمینهای وی مطلع بود مقدار زیادی از زمینهای او را که در اطراف  
«گار» واقع میشد بمبلغ هزار مارك از وی خریداری کرد ولی پس از  
مدتی که پتر از جریان مطلع شد و فهمید که زمینهای او تا دو بیست هزار مارك  
ترقی خواهد کرد از خشم بصورت دیوانهها در آمد و حالا هم که کاسپر بقتل  
رسیده است این زمینها بزن او بارت خواهد رسید.

یکی از آنمیان گفت - آقای «سپ» آیا این سخنان راست است؟  
یکی از آنمیان گفت - بله من خودم پتر را دیدم که پربروز وی  
با تفنگی که در دست داشت بطرف کوهستان میرفت.

سپ گفت - حالا دیدید که دلایل من قانع کننده است من بشما  
میگویم که نه عدالت و نه پلیس هیچکدام از این موضوع اطلاع ندارند و  
این سپ هیزم شکن است که این جریانات را بخوبی در یافته است.  
هاری این سخنان آهسته را با دقت گوش میداد و به توم گفت - این  
هیزم شکن تمام شرایط يك کار آگاه را دارد.

سپس توم گفت - ما باید بمونیخ برگردیم.

توم گفت - استاد مگر این قضیه را میخواهید نادیده بگیرید؟

هاری گفت - کی من همچو حرفی زدم فقط گفتم که ما بمونیخ باز  
خواهیم گشت من فکر میکنم که با ما جرای شیرینی سرو کار داشته باشیم  
این حوادث از این قبیل در نظر اول جالب نیست ولی بشما قول میدهم  
که در مونیخ ما چیزهای دیدنی کشف خواهیم کرد که از هر جهت شایان توجه  
است و من در مونیخ از دو ستم اطلاعاتی درباره این کوهستان خواهیم گرفت.

هاری در حالیکه گیلاسش را بر میداشت دستش را بطرف «سپ»  
دراز کرد و گفت: اینها که شما گفتید آقای سپ مقداری از آنها با واقعیت

تعلیق میدهد اما من درباره این قضیه عقیده دیگری دارم .

هیزم شکن باخشم او را نگریست گفت در واقع ؟ من فکر میکنم که همیشه باید عقاید شما با دیگران فرق داشته باشد .  
هاری در حالیکه میخندید گفت - افسوس من این موضوع را اعتراف میکنم . سب پرسید ؛ آیا شما میدانید که چه کسی لایق را از میان برده است .

هاری گفت - بله میدانم .

سب پرسید - و شما میدانید که چه شخصی کاسپر را کشته است ؟  
هاری بار دیگر گفت - البته آنرا هم میدانم .  
سب گفت - پس چرا آنها را ابراز نمیدارید ؟  
هاری گفت - بهتر است که فعلاً مکتوم بماند و ما خواهیم دید که چه کسی از ما دو نفر زودتر به هدف خواهد رسید .  
سب گفت - آیا آنچه که من گفتم بنظر شما احتمقانه نیست ؟  
هاری گفت - ابدأ .. من بشما تأکید میکنم که دلایل شما از يك تیزهوشی بزرگ نوید میدهد من آرزو مندم که این موضوع اسباب زحمت شما نشود زیرا دانستن این موضوعات برای انسان تولید دردسر میکند  
سب گفت برای من فرقی نمیکند .

هاری قوطی سیگارش را بطرف او دراز کرد و گفت سیگار میکشید

آقای سب ؟

سب گفت - بله .

هاری بتمام کسانی که پشت میز نشسته بودند سیگار تعارف کرد و سپس فرمان داد که آبجو بیاورند نیمصاعت بعد آنها با هم صمیمی



و مشغول صحبت های دیگر شده بودند یکمرتبه هاری دیکسون  
نظرش باسامی خارجیانی که نزدیک آنها نصب شده بود جلب شد و آنها  
را بسرعت خواند و یکباره پرسید - آیا يك آمریکایی در این دو روزه  
ساکن نبوده است .

سپ گفت - شیطان بر من لعنت کند اگر بخواهم دروغ بگویم چنین  
شخصی در اینجا بود و خیلی کنجکاری میکرد پریر و زاو یکباره مفقود شد .  
در این موقع صحبت آنها قطع شد زیرا در این موقع ترن رسید و  
مسافرین پیاده شدند و یکزن جوان زیبا با پالتوئی برازنده و کلاهی سبز  
رنگ و شیک در حالیکه مردد بود که به هتل وارد شود یانه دیده میشد  
بالاخره وارد هتل گردید و از شخصی پرسید کجا میتوانم کشته شدگان  
کوهستان را ببینم .

هاری دیکسون بلند شد و گفت آیا من میتوانم پرسم که شما دنبال  
چه کسی میگردید ؟

خانم گفت : من میخواهم کاسپر را ببینم .

هاری گفت : از کجا میدانید که او کشته شده است ؟

خانم گفت : دهقانانی که در خارستان بترن سوار شده بودند بمن  
این موضوع را گفتند استدعا میکنم مرا راهنمایی بفرمائید من زنش هستم  
سپ یکمرتبه از جا بلند شد و گفت : خدایا خدای آسمانها این  
ورونی است ؟

وقتی که زن جوان نام خود را شنید سرخ شد و نگاهی وحشت  
انگیز باو کرد و دستش را روی دست کار آگاه گذاشت و گفت من نمیدانم  
شما چه کسی هستید ؟

اما من میدانم که شما وقایع را بخوبی میدانید آیا من چه باید بکنم برای ملاقات شوهرم .

هاری در اطاق انتظار که خالی بود باز و چراغ را روشن کرد و گفت : بفرمائید بنشینند مادام من برای خاطر شوهر شما در اینجا بسر میبرم من خیلی خوشحال خواهم شد که اطلاعاتی بمن بدهید .  
زن با حق شناسی لبخندی زد و بدنبال او داخل اطاق شد و بروی صندلی نشست .

هاری گفت : بهتر است که شما امروز اجساد را نبینید زیرا این موضوع برای شما يك هیجان بی فایده ای تولید خواهد کرد و اگر شما نصیحت مرا گوش کنید بهتر است هرگز آنها را نبیند .

خانم گفت شما اینطور عقیده دارید ؟

هاری گفت بله و این خیلی بهتر است و اگر شما خیلی خسته هستید اجازه بدهید چند سؤال از شما بکنم نام من هاری دیکسون است و من در جستجوی قاتل شوهر شما هستم .

خانم گفت : آیا حقیقت دارد که شوهر مرا کشته اند آیا واقعاً او بقتل رسیده است ؟

هاری گفت بدون هیچ شکمی .

خانم پرسید - آیا آنها لانز را در چند قدمی جسد وی پیدا کرده اند ؟

هاری گفت حقیقتاً همین طور است .

زن جوان شروع بگریه کردن نمود کار آگاه بخوبی میتوانست حدس بزند که این گریه و ندبه وقتی شروع گردید که نام لانز برده شد و

زن جوان در واقع برای خاطر او گریه میکرد .  
هاری گفت آرام باشید خانم بمن بگوئید که آیا لانز رهن مننت شما  
باشوهر شما بود ؟

خانم گفت - چرا این سؤال را از من می کنید من نمیتوانم امروز  
بدان پاسخ دهم .

هاری گفت - اگر شما بسئوالات من جواب دهید کار مرا آسان  
خواهید کرد .

زن جوان در افکار خود فرو رفته بود و پس از کمی مکث گفت: در  
حقیقت لانز رهن مننت شوهر من بود .

هاری پرسید - از چه موقع ؟

زن جواب داد - در حدود هشت روز است .

هاری گفت : ممکن است جزئیات قضیه را برای من شرح دهید .

زن با عصبانیت شانه های خود را بالا انداخت و گفت : فایده پنهان  
کردن حقیقت چیست ؟ من تصور میکنم که شما حق دارید از تمام قضایا  
خبر داشته باشید و بهتر است من هیچ چیز را از شما پنهان ننمایم

هفت سال قبل من به مونیخ آمدم در آن موقع من یک دختر دهاتی  
بودم ولی دختری بودم جوان و زیبا و به همین جهت بزودی توانستم ثروتی  
بچنگ آورم مادرم زنده بود ولی فقیر و بی چیز بود من بایستی با او کمک  
می کردم من بکار خود ادامه میدادم بکروز در آکادمی اشتراس در جستجوی  
شکاری بودم يك آرتیست جوانی را بتور زدم و او از من خواست که من  
مدل نقاشی او بشوم او نقاشی های مذهبی میکرد و مرا برای مدل سریم  
میخواست او میگفت من هفته ها است که دنبال چنین مدلی می گردم امیدوارم

نمی‌کردم شما کار مهمی نباید انجام بدهید جز اینکه روزی چند ساعت در آتلیه من بسر برید و برای هر روز ده مارك حقوق بگیرید.

من باخوشحالی این پیشنهاد را قبول کردم ده مارك برای من ثروت بود این نقاش بطر بوتر نارخ پسر يك ثروتمند مونیخی بود او موقعیت مرا درك کرد و تا هنگامی که مدل بودم بانجابت با من رفتار میکرد هر چند من يك دختر دهاتی بیشتر نبودم ولی بزودی دانستم که او بمن عشق میورزد من بایستی باحساسات او جواب موافق میدادم در صورتی که بلائز سوگند وفاداری نخورده بودم.

بالاخره یکروز نقاش بمن اظهارعشق کرد و من مجبور شدم آتلیه او را ترك نمایم و از آن موقع که او را ترك کردم روزهای تاریکی برایم شروع گردید ولی بالاخره باکاسپر روبرو شدم و با او ازدواج کردم و بالاخره من يك ناعدالتی در باره لائز کردم و امروز تقدیر مرا تنبیه کرد من وعده‌هایی که لائز بمن داده بود فراموش کردم و بعقد کاسپر در آمدم و بعد از این واقعه لائز بانفرت و خشم بشوهر من می‌نگریست و او بخود تلقین کرده بود که من با میل خودم زن کاسپر نشده‌ام.

سالها من باشوهرم در مزرعه‌ای که تعلق باو داشت زندگی کردیم يك شب در آشپزخانه من مشغول پخت و پز بودم در همین موقع شنیدم که در آشپزخانه رامیزنند در باز شد و در برابر من يك دهقان بالباسهای خون آلود در حالیکه تفنگی بدست داشت وارد شد و گفت:

- برای خداوند برای خدامرا مخفی کنید ژاندارمها دنبال من هستند اگر شما نمی‌خواهید من بزندان بروم مراد رجائی پنهان کنید من جانی نیستم فقط يك شکارچی هستم که بدون اجازه بشکار می‌پردازند.

در این موقع شوهرم با هفت تیر خود سر رسید و در همین زمان چون من چهره‌ام را بطرف او برگردانده بودم او فریادی کشید و تفنگ از دستش افتاد و گفت ورونی

من ترسیدم و تعجب میکنم که چطور چراغ از دستم نیفتاد شوهر من که پهلویم ایستاده بود نگاه تندی با و انداخت.

خوشبختانه من زود توانستم خود را کنترل کنم و در ضمن فهمیدم که من نمیتوانم او را بزاندارمها معرفی کنم مردی که من سعادت او را واژگون کرده و زندگی ویران کرده بودم. من چراغ را بکناری گذاشته و بیای شوهرم افتادم و گفتم:

محض خاطر خدا و رانمخفی کنید من اغلب باشما صحبت کرده‌ام این لائز است من علیرغم او زن شما شده‌ام او دیگر هیچ دلخوشی ندارد جز اینکه بشکار پردازد.

این برای شما ناشایست است که او را تسلیم ژاندارم کنید کاسپر نشان بدهید که شما یک مرد هستید.

لائز کلمه‌ای نگفت و کاسپر نیز بدون گفتن کلمه‌ای روح بزرگ خود را نشان داد و او را مخفی کرد.

در سر میز شام بودیم که ژاندارمها رسیدند ولی ما چنان دل خود را خوب بازی کردیم که آنها بدون اینکه سوء ظنی ببرند بیرون رفتند باین طریق بود که ما زندگی لائز را از وحشت و زندان نجات دادیم من برای آخرین بار او را هنگامی دیدم که یک ساعت بعد از ما خدا حافظی کرد او دست شوهر مرا فشرد.

و گفت این چیزی است که هیچگاه فراموش نمی‌کنم و اگر شما

روزی احتیاج بكمك داشتید مطمئن باشید که بطور قطع و یقین می‌توانید روی لانز حساب کنید .

چند لحظه بعد او در تاریکی از نظر ناپدید شد و اولین چیزی که پس از آن جریان شنیدم این بود که جسد او را در کنار جسد شوهرم پیدا کرده‌اند .

هاری با سکوت این سخنان را می‌شنید هاری پس از آنکه صحبت خانم تمام شد گفت :

این موضوع خیلی ساده تر از آنست که شما تصور کرده اید برای بررسی و بدست آوردن حقایق باید اشخاصی را شناخت و من تصور میکنم که در عرض چند روز بشما بگویم که چگونه این قتل فجیع اتفاق افتاده است .

زن گفت : پس تصور می‌کنید که لانز ..

هاری حرفش را قطع کرد و گفت - من در این لحظه حرف دیگری

نمی‌توانم بزنم .

## معمای تازه

وقتی هاری دیکسون و توم وورونی بگلار رسیدند یکی از دوستان من کاسپر در آنجا منتظر آنها و درونی در چند کلمه قضایا را برای او شرح داد .

او خود را معرفی کرد و گفت - نام من او توست کلراست چطور شما آقای هاری دیکسون وارد این قضیه شده اید ما اگر بتوانیم او را زنده کنیم لا اقل باید انتقامش را از دشمنان بگیریم من بطور قطع میدانم که شکارچی باعث قتل وی گردیده است .

هاری در حالی که ابروان خود را درهم می کشید گفت :

نه آقای کلر لائز مقصر نیست .

کلر گفت : موسسه ای که کاسپر در آن خدمت میکرد برای پیدا کردن قاتل وی دو هزار مارك جایزه قرار داده و منم که از رفقای او هستم هزار مارك باین جایزه اضافه کرده ام .

هاری شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

این موضوع مورد علاقه من نیست .

و بعد روبه ورونی کرد و گفت آقای کلر که از دوستان مشترک شما و شوهر مرحومتان هستند شمارا تا منزل راهنمایی خواهند کرد و من و تو هم باید به هتل بابارواز برگردیم .

کلر با تعجب فریاد زد هتل بابارواز شما ساکن آنجا هستید ؟  
هاری گفت چرا نام این هتل باعث تعجب شما شد .

کلر گفت پس شما خبر ندارید دیشب يك آمریکائی پولدار که ساکن آن هتل بوده است کشته اند .

هاری گفت اسمش چه بود ؟

کلر گفت آقای ویلسون ... آیا شما او را میشناسختید ؟

هاری گفت این همان شخصی است که چندی قبل در اینجا بود و سپس نا پدید شد کشته شدن این آدم موضوعی است که مراسم مظنون میکند و سپس از خدا حافظی هاری و تو از آنها جدا شدند .

هاری با آذاره ای که سابقا کاسپر در آنجا کار می کرد رفت و پس از ملاقات با رئیس آنجا سئوالاتی از وی نمود .

آیا ممکن است بفهمانید کاسپر شخص مطمئنی بود ؟

رئیس اداره جواب داد تا شما قبل بله .

هاری پرسید پس در این صورت از شما سلب اطمینان شده بود

اینطور نیست ؟

رئیس گفت من تصمیم داشتم او را اوار با استعفا نمایم و بجای وی کلر را استخدام نمایم زیرا حس می کردم که حسابهای وی درست نیست و بعد از مرگش نیز این موضوع ثابت شد و من فکر می کنم که او واقعا مقصر است .



و از همین جهت مرگ او باعث تعجب ما شد زیرا ما فکر می کردیم  
وی خود کشی کرده است زیرا روزی که مفقود گردید باید حساب ده هزار  
مارک را تسویه می کرده همان پولیکه پس از مرگش هم پیدانشد.

هاری دیکسون از جایش بلند شد و پس از تشکر گفت:  
آیا ممکن است بفرمائید که وی صاحب يك کیف زرد بود.

رئیس گفت بله و این هدیه ایست که در عید نوئل من آنرا باو دادم  
و کلمات اول اسم وی را نیز با خداروی کیف نصب کرده اند

هاری تشکر کرد و گفت: همین هـ - و ضوع را میخواستم تا کید  
بفرمائید و پس از خدا حافظی از آنجا بیرون آمدند.

در بین راه هاری بتوم گفت:

- راستی توجهی بکلاه سبز و رونی کردی چه قدر گران قیمت و

عالی بود؟

توم جواب داد - اصولا سر و وضع او خیلی بهتر از آنچه میبایستی  
باشد نشان میداد.

هاری گفت - بنظرم این کلاه آخرین مد و خیلی گران قیمت است  
و ما باید از بهای آن اطلاع حاصل کنیم و پس از سرزدن به چند مغازه بزرگ  
در یکی از مغازه ها نظیر آنرا یافتند ماری پس از تحقیقات دانست که خانم  
کاسپر مدت یکسال است که مشتری این مغازه است و بعد کار آگاه پرسید  
آیا کلاه سبزی که از شما خریداری کرد پولش را نقد داد

فروشنده گفت - بله او بما بدهی ندارد.

هاری گفت - قیمتش در چه حدود است؟

فروشنده گفت - در حدود هفتاد مارك « ۱ »

هاری گفت - متشكرم.

توم كه تا آن موقع ساكت بود گفت - اين قيمت خيلى زيادى است  
چطوو بديزن ميتواند براى يك كلاه اين مبلغ پردازد .

هاری گفت - مگر نمى بينى كه ميگويند شوهرش فحش بوده و از اينها  
گذشته بايد توجه داشت كه براى چنين مخارج كزافى او بايد پولهاى ديگرى  
نيز بسرقت برده باشد . و از طرفى اين خاتم ورونى كه يك دهقان زاده‌اى  
پيش نبود چگونه داراى زندگانى لو كس گرديد .

توم گفت - معمولا زنهائى كه از طبقات پائين اجتماع هستند از راه  
كناه ثروت و پول بچنگ مى آزرند .

هاری جوابى دارو آنها از مغازه بيرون رفته به هتل مراجعت نمودند  
بمحض اينكه هاری و توم باطاق وارد شدند پيش خدمتى وارد شد  
و اطلاع داد كه مدير هتل علاقمند است با آنها ملاقات نمايد هاری بسرعت  
از جا بلند شد و بديدن مدير هتل شتافت .

مدير هتل گفت - من بابى صبرى منتظر شما بودم لابد قضيه  
را ميدانيد .

هاری گفت - بله لابد آن آمرىكائى را كه كشته اند ميگوئيد .

مدير هتل گفت - بله و من از پليس اجازه گرفته ام كه جسد را شب  
از اينجا بيرون ببرند زيرا اگر روز اين كار را انجام ميدادند پاك  
آبروى هتل ما ميرفت هنوز هم اغلب مشترى هاى ما از قضيه بي اطلاعند

---

۱ - خوانندگان بايد توجه داشته باشند كه اين كتاب پنجاه سال  
قبل نوشته شده است .

ولی خوب وقتی که روزنامه‌های عصر منتشر شود همه از قضیه خبردار خواهند شد .

هاری گفت . اینگونه قتلها هرگز در پرده نمی‌ماند ولی باید دید که چرا قاتل در هتل شما عمل خود را انجام داده است ؟ بهر حال خواهشمندم مرا بسر جسد این آمریکائی ببرید .  
مدیر هتل گفت - البته با کمال میل .

آنها باطاق آمریکائی مقتول مرد بلند قد و باریک اندامی بود و انگشتان باریک و درهم فشرده‌اش نشان میداد که اندکی هم عصبانی بوده است او با ضربت يك كارد از پا در آمده بود و هاری فهمید که این قتل با توطئه قبلی بوده است هاری در را بدقت مورد بررسی قرارداد و گفت آیا این در بسته بود .

مدیر هتل گفت - بله .

هاری پرسید - آیا صبح هم این در بسته بود ؟

مدیر هتل گفت - بله .

هاری گفت - آیا همسایه پهلوئی صدائی نشنیده است .

مدیر هتل جواب داد - او از اینجا رفته و قبل از رفتن هم چیزی در

این مورد بمانگفت .

هاری گفت - آن مسافر چه بهمراه داشت ؟

مدیر هتل گفت - يك چمدان بزرگ قهوه‌ای رنگ دیگر هیچ ؟

هاری گفت - او چه وقت به هتل وارد گردید ؟

مدیر هتل گفت - دیشب .

هاری گفت از کجا آمده بود ؟

-مدیر هتل گفت از پاریس .

هاری گفت - بکجا میخواست برود؟

مدیر هتل گفت - بوین میخواست برود.

هاری گفت - چه موقع این مسافر خارج شد .

مدیر هتل گفت - ساعت شش صبح .

هاری پرسید - جسد را کی کشف کردند .

مدیر هتل گفت - ساعت هشت صبح و این همان ساعتی بود که

ویلسون سفارش کرده اورا ایبار نمایند .

هاری گفت - آن مسافر که خارج گردید اسم خود را بچه نام ثبت

کرده بود .

مدیر هتل گفت - با اسم ژاک و شورو .

هاری گفت - من میتوانم خط و امضایش را ببینم ؟

مدیر هتل زد و فیش اطاق نمره هفده را آوردند .

هاری پس از دیدن فیش گفت - این چه جور آدمی بود .

مدیر هتل گفت - من اورا بیک نظر بیشتر ندیدم فقط چیزی از او به خاطر

مانده است این است که وی مردی قوی باریشی قرمز رنگ کوتاه و همچنین

کوتاه قد بود .

هاری فیش را در کیفش گذاشت و مدیر هتل گفت ببخشید آقای

هاری دیکسون من آنرا باید پاپیس بدهم .

هاری گفت - پاپیس بگوئید که آنرا من برداشته ام .

مدیر هتل گفت - اقدام کرده اند که به حض و رود بوین اورا توقیف

نمایند . شما تصور میکنید پلیس راهی که شما برای توقیف او انتخاب

خواهد کرد انتخاب خواهد نمود.

هاری گفت - در واقع میخواهید این مسئله را بدانید؟  
در این صورت من بشما میگویم که این ژاک قاتل آمریکائی نیست  
مدیر هتل گفت - از کجا این را میدانید؟  
هاری گفت - برای آنکه من قاتل را میشناسم.  
مدیر هتل با تعجب گفت - مقصودتان چیست؟

هاری دستی روی شانه او زده گفت کمی حوصله داشته باشید و  
بالاخره این قاتل را تسلیم عدالت خواهیم نمود و سپس بتوم گفت برویم  
کمی غذا بخوریم آدم گرسنه دین و ایمان درستی ندارد هازی دیکسون  
و توم پس از صرف غذا روی صندلی دراز کشیده بودند دیکسون بتوم گفت  
زنك بزن که مستخدم بیاید.

توم زنك زد پیشخدمت آمده هاری کارت می نوشت و باو داد و گفت  
با آقای کلر برسانید و بگوئید فردا مرا ملاقات کند.

پس از آنکه پیشخدمت بیرون رفت هاری و توم نیز با اداره پلیس  
رفتند در اداره پلیس هاری فهمید که آنها در مورد قتل کاسپر و لانر به  
پتر مظنون هستند ولی هاری گفت من برای موضوع قتل آمریکائی  
باینجا آمده ام.

رئیس پلیس گفت - در حله اول ما فکر می کردیم که این آمریکائی  
خود کشی کرده باشد زیرا مدتی برای ضعف اعصاب تحت معالجه بوده و  
سپس کاردی را ارائه داد و گفت:

ویلسون با این کارد کشته شده و این کارد را خود او در فیلا دلفیا  
خریداری کرده بوده است.

هاری گفت من این رفیق را نمیتوانم قبول کنم زیرا اگر زخم سینه ویلسون را بدقت ملاحظه کرده باشید با کارد دوم بقتل رسیده در حالی که این کارد یکدم بیشتر ندارد.

آیا چیز جالب دیگری پیدانکردید.

رئیس پلیس گفت خیر فقط سه هزار مارک ویلسون داشته که بسرقت نرفته و چنین پیدا است که این قتل برای پول انجام نگرفته است. در این موقع رئیس پلیس کیف زردی که دو حرف K.R. باطلادر آن نصب شده بود بطرف وی دراز کرد.

هاری گفت میدانید این کیف متعلق بکیست؟

رئیس پلیس گفت از کجا میخواهید من بدانم.

هاری گفت. ولی من میدانم.

رئیس پلیس گفت: من تصور میکنم شما خیلی چیزها میدانید.

هاری گفت این کیف متعلق بکاسپر است.

رئیس پلیس گفت: چه میگوئید این غیر قابل تصور است.

هاری گفت: بهر حال حقیقت همانست که گفتم و شما باید در حفظ

این کیف اهتمام کنید که با آن بتوانیم قاتل را بدام بیاندازیم آیا ممکن است درخواست کنم چند پاسبان در اختیار من بگذارید؟

رئیس پلیس گفت حتما آقای دیکسون تمام پاسبانهای من در

اختیار شما هستند.

رئیس پلیس این مطلب را بایات تبسم مرموز ادا کرد.

## ۴ - فوفا در کافه

ساعت نزدیک ده صبح بود که هاری و توم در سالن کافه هوف بروهوس نشسته و آهجو مینوشیدند .

توم رو به هاری کرد و گفت: بالاخره استاد نگفتید ما چرا اینجا آمده ایم؟ ولی هنوز صحبت توم ویل تمام نشده که مستخدم کانه که نانی ناهیده میشد دو بطر آهجو دیگر آورد و هاری از او پرسید نانی آیا بخاطر میا آوردید که چهار روز پیش در همین میز نمره ۳ که ما نشسته ایم مردی نشسته و لیست اشخاص خارجی را از شما خواست؟

نانی گفت: خوب بخاطر دارم او دارای موهای قهوه ای بود که ریش سرخی نیز داشت .

نانی دور شد توم بیماری گفت: این علامت روشوور است ولی شما از گجا میدانید که او در آن تاریخ باین کافه آمده و از همه مهمتر بر سر این میز نشسته است.

هاری گفت خیلی چیزها هست که شما نمیدانید اما حالا آقای کلر خانم کاسپر رسیدند سپس از جا بلند شد و با استقبال آندورفت و بکلر گفت:

خیلی ممنونم که خانم کاسپور را هم با خودتان آورده‌اید.  
کلر گفت: شما نخواسته بودید که ایشان بیایند اما چون خانم در جریان قضیه هستند این بود که فکر کردم بهتر است ایشان هم حضور داشته باشند.

خانم کاسپر گفت: من نمیتوانم مدت مدیدی در اینجا بمانم آیا شما بالاخره قضیه را حل کردید؟

هاری گفت: خانم کمی حوصله داشته باشید من میخواستم اطلاعاتی از آقای کلر درباره ثروت و درآمد مرحوم کاسپر کسب نمایم.  
زن چون با تعجب هاری را نگریست و سپس بچهره گرفته کار نگاه کرد.

کلر گفت: من اطلاعات زیادی در این مورد نمی‌توانم بشما بدهم من دوست او بودم و فقط میدانم که کمی بیش از آنچه در آمد داشت خرج می‌کرد دیگر از بقیه قضیه خبر ندارم.

هاری نظری بنحانم کاسپر انداخت خانم منظور او را دریافت و با لکنت زبان گفت: من؟... منم در حقیقت چیزی نمیدانم آیا او خودکشی نکرده است؟

هاری گفت: فعلاً جای این صحبت‌ها اینجا نیست ما راجع باین موضوع بعداً صحبت خواهیم کرد.



هاری متوجه سه نفر مردی شد که وارد کافه شده و یکراست به طرف آنها آمدند و در کنار میز آنها میزی را اشغال کردند این سه نفر عبارت بودند از سب هیزم شکن و راهنما و یک دهقان و چنین معلوم میشد که آنها متوجه هاری دیکسون و آنها نبودند شروع بصحبت از ساختمان «گار» جدید نمودند.

سب گفت: بنوشید رفقا آنچه می نوشید من پول آنرا خواهم داد.  
راهنما گفت: شما از کجا اینقدر پول دارید که اینقدر برای ما خرج می کند.

سب گفت: می خواهید این قضیه را بفهمید اما من چیزی راجع بآنها نخواهم گفت.

و وقتی متوجه کار آگاه شد که باو می نگرد عصبانی شد و گفت این مسئله بهیچکس مربوط نیست حتی به پلیس ها اما ما می دانیم که کاسپرو لاتر کشته شده است.

و هر چند هم تهمت بزنند باز هم فتح با ما است بالاخره حقایق روشن خواهد شد و بعد بر راهنما گفت: نگاه کنید این دو نفر را در این موقع قورق چی و پتر وارد کافه شده بودند سب ادامه داد مثل اینکه اینها نمیخواهند اینجا بنشینند.

ولی برخلاف تصور او این دو نفر پشت میزی در بین دو میز سب و رفقا و هاری دیکسون و همراهیشان قرار گرفتند.

هاری بتوم گفت آیا فکر نمی کنی که این سب از کجا این کمربته پولدار شده و از طرفی این عده بمونیخ آمده اند چه بکنند؟

در اینموقع سب کاملاً مست مینمود شروع بخواندن شعری میکرد  
بجای رفتن بکوهستانها

این قورق چی چه تار يك باشد چه روشن  
دنبال کارهای دیگر بست.

قورق چی باچهره بر افروخته دست بتفنگ خود میکند اما پطر  
جلو او را میگیرد سب ادامه میدهد

آه اگر اشیاء می توانستند حرف بزنند

این خانم زیبا مجبور بود بگریه در آید

تمام آنهایی که در کافه نشسته بودند ناراحت بنظر میرسیدند

سب نظر بآنها افکند و ادامه داد

هر کجا که ریلها گذارده شود

ترنها سوت میزنند

این سوتها چیزهایی می گویند

اما همه چیز را نمی گویند

کارمیش پرازهیا هوست

برای اینکه آنجا يك ناکس

می خواهد در روی زمین کوچک خویش کاری بسازد

تو بزمین خودت برس

بکارهای دیگران چرا دخالت می کنی

حالا می فهمید که چرا مردم زمینهای خود را می فروشد،

وقتی که جملات آخر پایان یافت پطر از جای خود برخاست و

فریاد زد:

خفه شو کثیف بدتر کیب دروغگو.

پتر از خشم و غضب میلرزید چشمانش رنگ خون گرفته بود .  
سپ با خنده گفت چرا آنچه که نقشم نگویم چرا نخواهم دلم  
می خواهد شعر بخوانم . بمن بگو در شب قتل کجا بودید؟  
پتر گفت این بشما مربوط نیست

سپ گفت - اینجور پس این شما هستید که این دو نفر را کشته اید  
شما و این قوروق چی .

پتر در حالی که هار شده بود گفت : الان چهره ات را خورد میکنم  
من قاتلم ای کرم کثیف حالا شما میخواهید من میگویم که در آن شب من  
نزد لنی بودم .

سپ فریاد زد - چی بهلوی لنی آقای قوروق چی شنیدی؟

باشنیدن نام لنی قورون چی چشمان خشم آلود به پتر دوخت گفت  
این غیر ممکن است آقای پتر لنی نامزد است و بمردان دیگر اعتناء ندارد  
مخصوصا بشما .

جملات آخر قوروق چی شنیده شد زیرا با مشت محکمی به چهره  
سپ نواخت و بلافاصله مشت دیگری حواله او کرد .

در این موع برق کاردی در دست پتر درخشید او هاری دیکسون با  
قدرت قابل تحسینی میچ او را گرفت و همه را وادار بسکوت کرد .

در این موقع چهار نفر پیش خدمت کافه به آنها اخطار کردند که کافه  
را شرکت نمایند سپ و رفقایش تلوتلو خوردان کافه را ترک کردند و بقیه  
نیز کافه را پشت سر گذاشتند .

هنگامی که هاری و توم بیرون رفتند هاری گفت توم یکدقیقه را  
نباید از دست داد ورونی عازم گالری استراس نموه ۱۷ منزل پطر بود  
خسارت نقاش که در طبقه چهارم واقع است میرود و ما باید او را تعقیب  
کنیم . و دیدی که در موقع خدا حافظی این موضوع را به کلر گفت و  
منظورش این بود که به آنجا برود اما کلر با سماجت و اصرار زیاد بهمراه  
اورفیت و سپس آندوبه تعقیب کلر ورونی پرداختند .

## ۵. درام در آتلیه

هاری و توم چون بدر آتلیه رسیدند هاری باشاه کلید در آتلیه راباز کرد توم گفت:

استاد چرا بدون اجازه وارد میشوید؟

هاری جواب داد ما وقت زیادی نداریم چون تا پنج دقیقه دیگر درونی باینجا خواهد رسید.

وقتی وارد آتلیه شدند در یک گوشه مرد جوانی نشسته بود و کتاب میخواند آنها بدون سروصدا باطاق اولی رفتند وزیر تخت خواب پنهان شدند تازه آنها مخفی شده بودند که زنک در سه بار بصدا در آمد و مرد جوان جوان که همان نقاش بود از جا بلند شد و چند لحظه بعد نقاش در را بروی ورونی باز کرد و هر دو وارد اطاق شدند.

نقاش می گفت - مدت زیادی است که منتظر تو هستم عزیزم کجا بودی؟

ورونی پاسخ داد این کلر دوست شوهرم اصرار داشت که مرا همراهی کند این دیگر از شوهرم تحمل ناپذیرتر شده است نقاش که بطر بوخارت نامیده میشد گفت - تا یک ساعت دیگر رفقای من خواهند آمد ولی البته مانع کار ما نخواهد بود ما الساعه مشغول خواهیم شد.

ورونی گفت اشکالی ندارد هر چه زودتر باید کار را شروع نمایم

وسپس ورونی پشت پاراوان رفت تالخت شود و نقاش دستگاه نقاشی خود  
راجلو آورد و چون ورونی از پشت پاراوان بیرون آمد نقاش شروع به  
نقاشی از روی بدن لخت ورونی نمود و وقتی کارش تمام شد قلم مورابکناری  
گذاشت و گفت آیا ناراحت که نشدید .

ورونی گفت هرگز عزیزم من هر وقت که باتو باشم خوشوقت  
هستم و سپس تابلورا بانگاه دقیقی ورا انداز کرده گفت .  
چقدر زیبا من چه غروری در خود حس میکنم که این تابلو باعث  
شهرت شما شود اما .

نقاش حرفش را قطع کرد و گفت ورونی میدانم چه می خواهی  
بگوئی زندگی سخت است چه میشود کرد بدون پول هیچ کاری نمیتوان  
کرد يك قطعه پارچه و مشتی قلم و يك مرد دیوانه اما اگر پول داشتم همه  
چیز را میتوانستم فراهم کنم اتومبیل، قصر، کنار دریا، و هزاران چیز دیگر و  
حتی قرض های زیادی که دارم افسوس عزیزم حتی آن هشت هزار مارکی  
که بوسیله کاسپر رسید نیمی از دردهای ما را درانکرد کاریکه که من  
کردم کار کوچکی نبود او حالا مرده و هیچ موقعیت منم هیچ فرقی نکرد  
من حالا دیگر هیچ ندارم در حالیکه بازوان خود را بدور کمر او حلقه  
میکرد و او را در آغوش می کشید گفت ولی من ترا دارم ورونی و این  
تنها چیزی است که مرا تسکین میدهد ولی بالاخره من باید راهی پیدا  
کنم و پول بدست بیاورم من میخواهم .

در این موقع ژنک در بگوش رسید نقاش حرف خود را قطع کرد و  
بطرف در رفت و چون در را باز کرد پنج هنرمند که هر يك بازوی دختری را در  
داشتند وارد شدند وقتی نشستند و شروع بصحبت کردند روی بیش از دو  
موضوع حرف نمیزدند یا هنر بود یا عشق و بالاخره آنها پس از چند دقیقه شروع

برقص وژدن موزيك كردند اما چند لحظه‌ای نگذشته بود که بار دیگر صدا  
زنك در بگوش رسيد و موزيك ساكت شد آنها که ميرقصيدند ايستادند  
ويکی از هنرمندان گفت - اين کیست که در اين موقع مزاحم ماشده است  
من ميروم دررا بازکنم و چون رفت باعجله برگشت و گفت رفقا  
مژده بدهيد يکنفر برای خريد تابلوهای پتر آمده است و در اين موقع  
مرد وارد اطاق شد تو م که از زیر تخت او را ديد از حيرت نزديك بود  
فريادی بزند و آهسته بهاری گفت مرد ريش قرمز - هاری دهانش را  
گرفت و گفت ساکت ميخواهی مغزت را پریشان کنند من مدتی است که  
منتظر ورود او بودم .

مرد ريش قرمز چون وارد شد سلامی داد و گفت من يك رهگذری  
بيش نيستم و از اين مملکت ميروم فقط می خواستم چند تابلو نیز از آقای  
پتر خريده باشم .

وسپس مانند يك راهنما بتابلوها نگاه کرد و چون بتابلو نيمه تمام  
ورونی رسيد ايستاد و گفت - آیا ممکن است اين تابلو را بمن بفروشيد  
پتر کمی مکث کرد و گفت نمیتوانم من آنرا برای موزه ملی  
تهيه ميکنم .

مرد ريش قرمز گفت - راست ميگوئيد شما کنجکاوی مرا زيادتر  
کرديد اگر اجازه بدهيد آنرا کاملا به بينم .

نقاش گفت - من ميترسم مورد پسند شما واقع نشد .

مرد ريش قرمز گفت - ابد اسپس پرده را يکباره بکنار زد و از ديدن  
چهره زن يکقدم بعقب جست .

مرد ريش قرمز مثل اينکه باخود حرف بزند گفت افتضاح است  
افتضاح است .

پطر مثل اینکه عوضی شنیده باشد گفت - چه گفتید شما؟  
مرد ریش قرمز با غیظ و غضب و صدای خفه‌ای گفت افتضاح است آقا.. افتضاح.  
سپس ناگهان با کاردی بتابلو حمله کرد و آنرا از وسط جرداد و  
بعد هفت تیری از جیب در آورد و بسینه پطر گزارد.

رفقای پطر بطرف مرد ریش قرمز هجوم بردند اما وقتی لوله هفت تیر  
را دیدند چند قدم بعقب برداشتند.

مرد ریش قرمز در حالیکه پطر را نشانه می‌گرفت گفت اینهم مزد  
تو ای پست رذل.

ولی قبل از آنکه هفت تیر را خالی کند کس دیگری وارد صحنه  
شد دستی قوی زیر دست مرد ریش قرمز زد و تیر بسوی سقف شلیک شد.

هاری دیکسون در برابر مرد ریش قرمز ایستاد مرد ریش قرمز عقب  
رفت اما توم را در برابر خود دید از کنار او هم گذشت و خود را با طاق اولی  
رسانید هاری او را تعقیب کرد مرد ریش قرمز چند تیر خالی کرد اما بهاری  
اصابت نمود ولی بسرعت خود را بکوچه رسانید و هنگامی هاری بکوچه  
رسید که مرد ریش قرمز در تاریکی از نظر ناپدید شده بود.

هاری با چهره گرفته با تلیه برگشت توم نگذاشته بود کسی بیرون  
برود هاری چون به آتلیه رسید گفت - او فرار کرد.  
توم پرسید آیا باید نقاش را توقیف کنم.

هاری که غمگین بنظر میرسد گفت ولش کن باندازه خبط و اشتبهی  
که مر نکب شده تنبیه گردیده است و بعد رو بر فقای پطر کرد و گفت من  
معذرت می‌خواهم از اینکه مزاحم شما شدم و بعد بدون اینکه آنها بتوانند  
کلامی حرف بزنند هاری و توم از در بیرون رفتند اما پطر در کنار تابلو  
جر خورده زانو زد و شروع بگریه کرد.



## ۶. سانحه تأسف انگیز

هاری و توم از تا کسی در محله تور کنیس تراس پیاده شده در برابر عمارت کهنه‌ای توقف کردند هاری پس از لحظه‌ای مکث باتفاق توم وارد عمارت مزبور گردیدند هاری بطبقه دوم رفت و با کلید در را باز کرد و وارد گردید در اطاقهای این طبقه اشیاء زیادی منشعبی بروی هم انباشته دیده میشد و توم باشم پلیسی که داشت دانست که این خانه باید متعلق بنزدان باشد توم در یکی از اطاقها کارد خون آلودی پیدا کرد و آنرا بهاری دیکسون نشان داد این کارد شکاری بود و توم بهاری گفت آیا این کاردی نیست که دیکسون با آن کشته شده است که اینجافراموش شده .

هاری گفت - چه کسی از فراموشی صحبت کرد ما اینجا آمده ایم

که دلیلی از تأمل بدست آوریم دنیا اینهم کارد دلیل اول .

توم گفت - استاد مطمئن هستید ؟

هاری جواب داد - مطلقا بدسته کارد نگاه کن روی دسته آن علامتی

دارد . نشانه‌های انگشت بخوبی هویدا است و مادر حقیقت بایک تیردو

نشان کرده ایم .

توم گفت مقصودتان چیست استاد آیا میتوانید بگوئید که قاتل کاسپر  
ولانز و دیکسون یکی است .

هاری گفت - مگر شما در این مورد شك داشتید ؟

توم گفت - راستش بخواهید هنوز این فکر برای من نیامده است .  
هاری حرفی نزد و بایک دیلم و بتك شروع پیاز کردن گاو صندوقی  
که در گوشه‌ای قرار داشت نمود نیمساعت طول کشید تا صندوق باز شد  
در آن شش هزار مارک اسکناس بود هاری پس از شمردن آن گفت سه هزار  
مارک در کیف بود و اینهم شش هزار مارک دیگر در حالیکه لکه های  
خون را روی اسکناسی به توم نشان میداد گفت - به بین توم ، تا کنون با  
چنین جنایتکاری سرو کار نداشته ایم و سپس از گاو صندوق يك کلاه گیس  
مشکی بیرون آورده گفت - اینهم يك دلیل دیگر .

توم گفت - اما ریش قرمزاد ؟

هاری بادست بمیزتوالت که در گوشه‌ای قرار داشت نمود گفت  
آن ریش قرمزهم با این وسائل فراهم میشود و سپس بمیز نزدیک شد  
مقداری کاغذ در روی میز پراکنده بود .

هاری حروف را بردیف قرار داد کلمه وقت خوانده میشد . پودر  
سفیدی روی زمین پخش شده بود هاری کمی از آنها را جمع کرد و با  
میکروسکوب نگاه نمود وزیر لب گفت دینامیت و سپس کشو میز را بیرون  
کشید و سه عکس ورونی که در آنجا بود برداشت و از کشو دیگر يك  
نقشه و کاغذی که روی آن کلمه مغازه نوشته شده بود بیرون آورد .

توم گفت - بنظرم این خط آشنا می آید اما نمیدانم آنها کجا

دیده ام .

هاری گفت - این خطرا در هتل دیدی همان خطی که مدیر هتل  
بما نشان داد .

هاری بجهتجو پرداخت و بار دیگر يك نقشه پیدا کرد اما در همین  
موقع رنگش پرید .

توم گفت - استاد شمارا چه میشود ؟

هاری گفت - من يك نقشه جهنمی دیگری کشف کردم که بفکر  
آدم نمی گنجد يك بلیط کشتی مسافربری داشته بمقصد آمریکا .  
و سپس نامه دیگری بر داشت و آنرا باز کرد توم از بالای شانه  
استادش نامه را خواند .

عزیزم ورونی حالا من همه چیز را میدانم من ننگ شما و جنایات  
شمارا می شناسم من درباره شما اشتباه کرده بودم اما شما هم همچنین ..  
زیرا شما هم مرا مردی تصور کرده بودید برخلاف آنچه واقعاً هستم تا امشب  
ساعت هشت وقت دارید که فکر کنید و تصمیم بگیرید و اگر در آن موقع  
واقعاً مصمم شدید که با من ازدواج کنید بیایید زیرا ترن هامبورگ در آن  
ساعت حرکت مینماید اما اوای به شما اگر آن شتی جانی را بر من ترجیح  
بدهید زیرا بسختی پشیمان خواهید شد . در هر حال اجازه دارید ..

اما در اینجنانامه قطع شده بود ولی هاری با خنده ای اینگونه تمام  
کرد و گفت در هر حال اجازه دارید که از چند چیز پشیمانی نشان دهید  
و سپس گفت - محتملاً او بد قایق آخر فکر کرده و نامه را نفرستاده است  
و حالا بر ماست که از آخرین جنایت او جلو گیری بعمل آوریم .

هاری و توم از آنجا خارج شده به هتل رفتند و پس از تغییر قیافه

بمغازه بزرگ شهر وارد گردیدند یکبارہ ہی اهوئی بیاشد و معلوم گردید  
کہ زنی قصد سرقت از مغازہ را دارد ہاری و توم بزودی کلر را دیدند کہ  
دست زن جوانی را در دست گرفته اورا بزور بطرف در مغازہ میکشید زن  
جوان کسی جز ورونی نبود و کلر باو میگفت خانم من ہرگز تصور نمی کردم  
شما تا این اندازہ پست باشید .

درونی بالتماس میگفت - مرا رہا کنید باعث آبروریزی من نشوید  
و در دست راست درونی کیف قشنگی بچشم میخورد .

ورونی دادزد - حقیقت ندارد بمن تہمت میزنید و یا اشتباہ میکنید  
من دزد نیستم .

کلر در حالیکہ باخندہ تمسخر آمیزی بکیف دستی درونی نگاہ  
میکرد گفت - در دفتر معلوم خواهد شد کہ شما قصد سرقت داشته اید یا خیر  
خانم اگر شما چیزی ندزدیدہ باشید مرا تنیہ خواهند کرد من یقین دارم  
کہ مدت زمانی است شما از این مغازہ سرقت می کنید .

زن جوان از ناامیدی فریادی کشید .

در این موقع ہاری بلباس دلان در آمدہ بود نزدیک گوش درونی  
گفت : ہمہ چیز را انکار کنید و سپس تنہای باو زد کہ کیف از دستش افتاد  
واو بسرعت دور شد ، بالاخرہ ورونی را بدفتر بردند و توم و ہاری ہم از  
در دیگر وارد دفتر شدند اما کسی جز توم ندید کہ کیف را با مہارت برداشته  
بود توم پرسید استاد چرا اینکار را کردید آیا میخواہید باعث نجات یک  
دزد بشوید ؟

ہاری گفت : توم شما خیال میکنید کہ کار من نجات دزدان است .  
این زن برای خاطر عشق دزدی میکند .

توم گفت : برای عشق ؟

هاری گفت : بله .. سپس رفته در اینک مادر اطاق انتظار دفتر هستیم ولی کسی در اینجا دیده نمیشود مثل اینکه کلر همه را از اطاق بیرون کرده است لازم است که چند دقیقه مادر اینجا بمانیم و سپس خود را پشت در دفتر رسانیدند و در آنجا میتوانستند همه چیز را بشنوند و ببینند .

توم شنید که کلر میگفت - انداختن کیف که کمی بشما نمی تواند بکند من نمیدانم شما چطور آنها را دزدیده اید ؟

ورونی گفت - من چیزی برنداشته ام که آنرا دوریاندازم سکوتی بمیان آمد و سپس خنده کوتاهی بگوش رسید و بالاخره کلر گفت - اگر من یک بازرسی از منزل شما بکنم مسلماً همه چیز روشن خواهد شد زیرا حتماً مقدار زیادی از آنها در منزل شما هنوز باقی است .

من میدانم شما چرا این کارها را می کنید این دزدی برای آن نقاش بی مایه است و من هر چه بشما التماس کردم اعتنائی نکردید اما انتقام چه قدر شیرین است .

آنها صدای خفه ای شنیدند و رونی خود را روی پاهای کلر انداخته بود و میگفت - رحم کنید رحم

کلر گفت - شما پنج دقیقه تا رسیدن مدیر فروشگاه وقت دازید و ما برای توافق هنوز وقت داریم اعتراف کنید که آنچه گفتم درست است .  
ورونی گفت - اما بمن رحم کنید سالهاست که من این نقاش را دوست دارم او اول ثروتمند بود ولی حالا تهی دست است من هر چه داشته باشم باومیدم و حتی شوهر من نمیدانست که من این پولها را چکار می کنم چیزی که مرا آزار میدهد این است که من کامپیور را گولزدم اما شما بمن

رحم کنید هر چه می خواهید با من بکنید اما مرا بزنند ان نیندازید .

کلر گفت من حرفهای شما را گوش میکنم .

ورونی گفت حرف بزنید آقای کلر .

کلر گفت يك شرط دارد .

ورونی گفت قبول می کنم .

کلر گفت امشب ترن هامبورگ در ساعت ۸ حرکت میکند اگر

همراه من بیایید آزاد خواهید بود .

سکوت عمیقی بر گزار شد مثل اینکه ورونی آنرا قبول کرده است

وبالاخره او گفت - بسیار خوب من آنرا قبول میکنم در ساعت معینی در

آنجا خواهم بود .

کلر گفت هیچ کس حرف ما را نمیشنود اگر با من بیایید و بقول

خود وفادار باشید من خواهم گفت که اشتباه کرده ام .

ورونی گفت حالا من میتوانم بروم ؟

کلر گفت بله ورونی اما وعدهای که بمن داده اید فراموش نکنید

ورونی خارج شد هاری و توم لحظه ای صدای شکستن گاو صندوق را

شنید دروا فشار داد اما در بسته بوده آنها با تنه دروا شکستند و داخل

شدند و کلر را دیدند که در برابر گاو صندوق زانو زده و مشغول بیرون

آوردن دسته های اسکناس است .

کلر بمحض دیدن آنها از جا برخاست و با کارد بسوی توم حمله

کرد اما هاری بموقع دست وی را گرفت و با يك ضربت مشت او را بطرفی

پرتاب کرد و با مشت دیگری وی را وادار بتسلیم کرد و بدستش دستبند زد .

\*\*\*

پس از چندی توم وهاری در اطاق خود نشسته بودند.

توم گفت هاری چند نکته برای من روشن نیست ممکن است آنها را بفرمائید .

هاری گفت میدانم.. لابد میخواهی از چند قضیه مر موز صحبت کنم که هنوز نتوانسته‌ای آنها را بفهمی.

یکی آن نامه‌ای بود که در کنار اجساد پیدا کردیم در روی آن نامه اعدادی نوشته شده بود آنها ساعات آمدورفت ترن بود و دیکسون هم که بقتل رسید بروی این بود که شاهد جنایات کلر بود و کیف کاسپر که از جیب او بیرون آمد بروی رد گم کردن اینکار را کرده بود و آن نامه‌ای هم که من برای کلر نوشتم و او را دعوت کردم و روبروی احتیاطی کرد و با نوشته پاسخ موافق داد مدرک دیگر من بود زیرا نوشته او را بانیش مهمانخانه برابر کردم و دیدم که هر دو خط متعلق بیک نفر است.

توم پرسید - پس آن همه که بطر نقاش بزبان آورد که هرگز کاسپر ۸ هزار مارک بهاری نه مقصود چه بود؟

هاری گفت عجب نمیتوانی حدس بزنی این پول بیمه بود که پس از مرگ کاسپر بزنش رسید .

توم از پشت پنجره بافق خیره شده بود .

جعبه جواهرات





## ۱- سر نوشت نامعلوم کشتی

چند هفته بود که کشتی بزرگ ژول ماری در اقیانوس بی پایان راه پیمائی می کرد کشتی ژول ماری از کشتی های بزرگ و معروف تجارتی بود که مخصوص حمل کالای تجار بزرگ بود این کشتی با کارکنان صمیمی و وفادار خود در بین همه شهرت داشت و کسانی که با تجارت سروکار داشتند همه این کشتی و کاپیتان آن و التراسکات را میشناختند و التراسکات مردی قوی هیکل چهارشانه و خیلی جدی بود.

او تحصیلات خود را در لندن پایان رسانیده و در بین عده زیادی از کسانی که مشغول تحصیل بودند رتبه اول را احراز کرده هنوز نااهل اختیار نکرده و مجرد زندگی می کرد و در حقیقت او عقیده ای به نبات و وفای زنان نداشت و میگفت بهتر همانست که مجرد بماند کاپیتان يك معاون اول داشت که اغلب روز را با او میگذرانید این معاون اسمش جرج و مردی خوش مشرب و بذله گو بود و تنها عیبی که داشت این بود که در خوردن مشروبات الکلی افراط میکرد.

شب آرامی بود کشتی با سنگینی سینه آب درامی شکافت و جلو میرفت  
کاپیتان روی عرشه ایستاده بود و با جرج سخن میگفت .

کاپیتان گفت - جرج بیش از چند روز از مسافرت ما باقی نمانده  
وقتی بساحل رسیدیم چند روز استراحت خود را در مهمانخانه «سك آبی»  
خواهیم گذرانند و تو در آنجا هر چه میخواهی مشروب بنوش .

جرج پاسخ داد - کسی که بخواهد مشروب بخورد مهمانخانه  
سك آبی و عرشه کشتی زولناری و ته جهنم برایش فرقی ندارد و در هر  
حال مشروب خود را میخورد .

کاپیتان گفت - هر کسی در زندگی دارای نقطه ضعفی است و تو  
هم نقطه ضعفی اینست که مشروب را چون جان شیرین دوست داری.  
جرج پاسخ داد - درست است منم يك نقطه ضعف در تو سراغ  
دارم آقای کاپیتان .

کاپیتان گفت - میدانم حرف همیشگی خود را میخواهی تکرار  
بکنی اینرا قبول دارم .

جرج گفت - راستی هیچوقت باین حماقت خود نخندیده ای آخر  
هیچکس در دنیا هست که از زنان زیبا گریز داشته باشد؟  
کاپیتان گفت - می بینی که هست .

جرج گفت - میدانم تو میخواهی باین وسیله خود را مهم جلوه بدهی  
و مشهور کنی و الا هیچ احمقی حاضر نیست که در برابر زنان قشنگ اینقدر  
خونسرد باشد .

کاپیتان در حالی که میخندید پاسخ داد - فرض کن اینطور است  
حرف آخرت را بزن .

جرج گفت - میخواستم بتو نصیحت کنم و همینکه به بند رسیدیم بر خلاف گذشته دست از این حماقت برداری مگر نمیدانی آلیس یا چه اضطرابی در انتظار تست .

کاپیتان گفت - وای از این آلیس که روزمرا شب کرده است . جرج گفت - سماجت او مرا خسته کرده. حق داری اگر تو روی خوش با و نشان داده بودی شاید حالا در آغوش دیگری بود .

کاپیتان گفت - حرف دهنش را بفهم درست است که من نظری بآلیس ندارم اما نمیتوانم حرفهایی درباره او بشنوم .

جرج دهان باز کرد که جواب کاپیتان را بدهد اما صدای هیاهویی از توی کشتی بلند شد و صدای فریادها بقدری موحش و وحشتناک بود که کاپیتان بدان سمت دوید و جرج هم او را تعقیب کرد .

همینکه چند قدم جلورفتند با صحنه وحشتناکی روبرو شدند يك بدنه از کشتی آتش گرفته و بطرز عجیبی میسوخت کارکنان کشتی بیرون ریخته و همه مشغول تکاپو بودند اما معلوم بود که دست و پای خود را کم کرده اند عده خیلی مسافر که معمولا با اینگونه کشتی ها مسافرت مینمایند نیز بارنگهای پریده و بدنهای لرزان در نقطه ای گرد آمده بسر - نوشت شوم خود میاندیشیدند .

در این موقع کاپیتان که بمحل حادثه رسیده بود فریاد زد:

زود قایق های نجات را آماده کنید...

ملوانان بسرعت قایقها را بآب انداختند و کاپیتان که نزدیک لبه کشتی ایستاده بود با دقت و مراقبت مواظب بود که در این موقع حساس بی نظمی و اختلالی روی ندهد اول زنها و بعد مردها و از همه دیرتر

کاپیتان وارد قایق شدند و بزودی از کشتی فاصله گرفتند کشتی در این زمان بیکپارچه آتش مبدل شده بود و کاپیتان با حیرت باین سرنوشت شوم مینگریست در حالیکه علت این آتش سوزی برای او معلوم نبود جرج معاون کاپیتان در ته قایق نشسته در حالیکه بطری مشروب بی درد دست داشت و گاه از آن مینوشید نیز متفکر بنظر می آمد. در واقع این معمای بزرگی بود که کاپیتان و جرج را بنحود مشغول کرده بود چرا کشتی آتش گرفت علت این آتش سوزی چه بود؟ اینها چیزهائی بود که هیچکس نمیدانست و فقط در جمع آن چند قایق یکنفر بود که از این ماجرا به خوبی خبر داشت و آن مردی بلند قد و قوی هیکل بود که لباس باربران در تن داشت و ظاهر امثل مسافرین بی چیز با این کشتی باری بسفر پرداخته بود برآستی این مرد که بود؟

قایقها پس از تلاش زیاد خود را بساحل رسانیدند این واقعه شوم که در ظرف این چندروز اتفاق افتاده ساکنین قایقها را سخت ناراحت و بیماره کرده بود کاپیتان و جرج پس از رسیدن بساحل با اداره دریاداری مراجعه کردند تا گزارش خود را تقدیم دارند و مردی که در لباس باربران بود خود را بکافه ای رسانید و پس از آنکه لیوانی شیر نوشید از جای خود بلند شد و زیر لب گفت:

هاری حالا موقع مبارزه فرا رسیده است. عجب پس این شخص قهرمان داستان ما هاری بود. چطور هاری با این کشتی باری و با این تغییر قیافه بمسافرت میپرداخت باید وقایع جالبی در شرف تکوین باشد.

هاری بزودی اطاقی در یکی از هتلهای اجاره کرد و بکار پرداخت و او در حقیقت برای اجرای نقشه های خود باین مسافرت مبادرت کرده

بود اما معلوم بود که جانیان از مقصد او مطلع شدند و همدمستان آنها  
برای از بین بردن هاری با آتش زدن کشتی اقدام کرده بودند اما هاری با  
سرسختی که داشت هرگز از میدان مبارزه فرار نمی‌کرد.

هاری در تعقیب جانیبانی بود که پس از جنایات متعدد پیرپاریس  
فرار کرده و قصد داشتند که بجنایات خود در آنجا ادامه دهند هاری که  
از نقشه آنها مطلع بود قصد داشت که بطور ناشناس وارد پاریس گردد و در  
آنجا آنها را بدام اندازد در حالی که وی فکر می‌کرد که ناشناس مانده  
ایادی جانیان که همه جا او را تعقیب میکردند از مسافرت وی مطلع شده  
و برای اینکه او را از میان بردارند مبادرت بفرق کشتی کردند.

## ۲. والتر اسکات در حیرت

اما قضیه آتش زدن کشتی ژول ماری تنها برای این موضوع نبود  
بلکه قضیه مهمتری موجب این آتش سوزی شده بود که باید بان پی برد  
وقتی کاپیتان گزارش آتش گرفتن کشتی خود را با اداره دریاداری داد از  
پله‌های اداره پائین آمد از وقایع اخیر داش خیلی گرفته بود و از طرفی  
کاری نداشت فکر کرد سری بآلیس بزند و امروز و امشب با او بگذرانند  
بطرف خانه آلیس براه افتاد نمیخواست این راه را سواره برود بلکه پس از  
چند ماه که در میان آنها ایستاده یا نشسته بود دوست داشت کمی در  
خیابانها قدم بردارد والتر اسکات کاپیتان جسور چند خیابان را طی کرد و  
بطرف کوچه‌ای پیچید که خانه آلیس در آنجا قرار داشت. هنوز چند  
قدمی بنحانه آلیس مانده بود که صدائی خشن گفت - آقای کاپیتان!  
والتر اسکات ایستاد از صدای گوینده دانست که کسی از دوستانش

اورا بنام نخوانده است مرد که احساس میشد نزدیکتر آمده است بار دیگر گفت آقای کاپیتان والتر اسکات! آیا اشتباه نکرده ام؟

کاپیتان با خونسردی پاسخ داد - خیر آقا بفرمائید .  
مرد گفت - ممکن است چند دقیقه از وقت خود را بمن بدهید .  
کاپیتان گفت - آیا کار فوری دارید - من الساعه هیچ وقت ندارم و ...

مرد ناشناس سخنش را قطع کرده و گفت آقای کاپیتان کاری که من باشما دارم از دیدن آلیس خانم واجبتر است و انگهی الان او در خانه نیست کاپیتان که با حیرت او را مینگریست گفت - از کجا مقصد مرا میدانید .

مرد گفت اختیار دارید آقای کاپیتان من خیلی چیزها میدانم که شما صدیک آنرا خبر ندارید .

کاپیتان گفت - بهر حال من الساعه نمیتوانم تقاضای شما را اجابت کنم .

مرد گفت - دنیای بدی است آقای اسکات مردم زبان خوش سرشان نمیشود .

کاپیتان گفت - چرا واضحتر نمیگوئید .

مرد که با سرعت هفت تیر خود را از جیب بیرون آورده و سینه کاپیتان را هدف قرار داده بود گفت :

- آقای کاپیتان بدون ذره ای فوت وقت بیائید و الا من دستور صریح دارم که شما را هدف قرار دهم .

اسکات که نمیخواست باین زودی تسلیم شود گفت .

این دستور را چه کسی صادر کرده است ؟

مرد گفت - این دیگر مربوط بشما نیست و اگر تا چند ثانیه دیگر حرکت نکنید جان خود را از دست خواهید داد .

کاپیتان بناچار گفت - حالا از کدام طرف باید بروم .

مرد گفت - راه دوری نیست آقای کاپیتان نگران نباشید چند قدم آنطرفتر آن منزلی که درش قهوه‌ای است چند نفر منتظر پذیرائی از شما هستند .

کاپیتان براه افتاد درحالیکه از قضا یا چیزی دستگیرش نشده بود چند قدم آنطرفتر مرد که هه چنان اسلحه را بعلافت تهدید در دست داشت با آهستگی بعلافت مخصوصی بدرقه‌های زد و بلافاصله در باز شد و مرد بکاپیتان گفت - بفرمائید تو آقای کاپیتان .

والتراسکات داخل شد از پله‌ها بالا رفتند در يك اطاق نسبتاً كوچك اسكات منتظر ماند تا به بیند چه پیش می‌آید اما انتظار او زیاد طول نکشید و پس از چند لحظه در باز شد و مردی بلندقد و ظریف که عینکی از طلا بچشم داشت وارد اطاق گردید کاپیتان بچهره او نگریست در قیافه این مرد قشنگ ذره‌ای از خشونت دیده نمیشد چهره آرام او آرامشی بکاپیتان بخشید و مرد بلند قد گفت آقای کاپیتان خوش آمدید .

والتراسکات گفت - آقامن شمارانمی شناسم ولی بهر حال این عمل شمارا نمیدانم بچه تعبیر کنم .

مرد گفت - حق باشماست من هزار بار باین نوکرهایم سپرده‌ام با کسانی که من کار دارم و مخصوصاً بآنها علاقمندم اینگونه خشونت بخرج ندهند بخرجشان نمی‌رود .

والتراسکات با حیرت پرسید - عجب از شما بعید است که با چنین



روحیه و اخلاقی اینگونه کسان را اجیر کنید .

مرد ظریف در حالی که میخندید گفت - آقای کاپیتان در نظر داشته باشید که آدمهای خوب بدرد این کارها نمیخورند .

والتر اسکات گفت - بهر حال از من چه میخواهید ؟

مرد گفت - آقا اگر بسؤال من جواب صادقانه ای بدهید از شما ممنون میشوم .

اسکات گفت - ممکن است سؤال خود را مطرح بفرمائید .

مرد گفت - در این کشتی که شما کاپیتان آن بودید و آتش گرفت چه نوع کالائی حمل میکردید .

کاپیتان گفت - همه نوع ولی اغلب گندم و قماش بار گیری میشد .  
مرد گفت - در این آخرین بار آیا شما صندوقهایی حمل نمیکردید که گفته میشد اشیاء خانوادگی کنت دوباری است ؟

کاپیتان گفت - چرا در حقیقت من در لیست کالاها چنین چیزی را دیدم .

مرد گفت - آیا آن بسته ها را در کدام قسمت کشتی قرار دادید .

کاپیتان گفت - معمولاً ما این گونه کالاها را در قسمت زیرین انبار قرار میدهیم .

مرد گفت - آیا فکر میکنید که در این آتش سوزی این اثاثیه ازین رفته باشد .

کاپیتان گفت - فکر نمیکنم زیرا آتش سوزی در قسمت تحتانی شدید و در قسمت زیر بواسطه اینکه هوا کم است آتش دیرتر سرایت میکند .

مرد گفت - متشکرم حالا میتوانید بروید ولی از آنچه باهم گفتگو

کردیم نباید کسی مطلع شود .

کاپیتان گفت - از لطف شما متشکرم ولی ممکن است بفرمائید که اثاثیه کنت دو باری بشما چهر بطنی دارد .

مرد در حالیکه میخندید گفت - کاپیتان عزیز این قدر کنجکاوی هم خوب نیست بروید آلیس الان بخانه باز گشته و منتظر شماست .  
کاپیتان که بفکر آلیس افتاده بود گفت - شما این دختر را از کجا می شناسید ؟

مرد گفت - کسی نیست که این آلیس زیبارانشناسد و کسی هم نیست که نداند شما چقدر باو بی لطفید .

کاپیتان گفت - آقامن دارم دیوانه میشوم این مطالب را از کجا میدانید .

مرد گفت - عصبانی نشوید آقای کاپیتان شاید گذشت زمان موضوع را برای شما روشن کند و شاید هم نکند در هر حال میتوانید بروید .

کاپیتان بسرعت از منزل خارج گردید و بطرف خانه آلیس رفت زنك در رافشار داد آلیس خود در را بروی باز کرد و تا کاپیتان را دید خود را با آغوش او افکنده گفت - آه والتر عزیز چقدر دیر کردی من چند ساعت است منتظر شما هستم .

کاپیتان گفت - تو از کجا میدانستی که من پیش تو میآیم .  
آلیس گفت - اوه عزیزم گاهی اوقات بعضی مسائل بانسان الهام میشود شاید این موضوع بمن الهام شده بود که نزدیک ساعت ده بطرف منزل من براه افتاده ای .

کاپیتان که از شنیدن ساعت ده بر حیرتش افزوده شده بود گفت - انسان گاهی باید بقدرت ماوراءالطبیعه ایمان بیاورد بعد بالبغندی افزود - آیا ممکن است بگوئید این موضوع را از کجا دانستید؟ آیس گفت - حالا بیا تو حرف برای زدن خیلی هست بالاخره خواهی فهمید .

کاپیتان والتر اسکات داخل اطاق پذیرائی شد در پشت میزی مردی بالباسهای مرتب و خیلی مؤدب و مبادی آداب نشسته بود که بدیدن او از جابر خاست و گفت - آقای کاپیتان والتر اسکات از دیدن شما خوشحالم من باید خودم را بشما معرفی کنم من هاری کار آگاه هستم . والتر اسکات که وصف هاری را بازها شنیده و از فطانت و زیرکیهای او داستانها خوانده بود باتبسمی گفت - از دیدن شما خوشحالم و چون کمی در صورت او دقت کرد گفت ببخشید آقای هاری مثل اینکه شما را جایی دیده‌ام هاری گفت - البته کاپیتان عزیز و آن در کشتی زولماری بود .

کاپیتان گفت - شما در آنجا بودید؟ هاری گفت - بله عزیزم من در آنجا بودم که کشتی آتش گرفت منتها در لباس باربران و شما مرا نشناختید . کاپیتان گفت - حتماً قضیه مهمی شما را واداشته بود که خود را باین صورت در آورید . هاری گفت - همانطور است که میفرمائید اما من در نقشه خود مواجه با شکست شدم . کاپیتان گفت - بله شکستی قابل جبران است آیا فرصت بکلی

از دست رفته است ؟

هاری گفت - ابدأ تازه اول ماجراست زیرا آنها چون از سرقت جواهرات کنت دوباری مأیوس شدند کشتی را آتش زدند که بعد باخیال راحت بروند و جواهرات را بدست بیاورند .

کاپیتان گفت جواهرات کنت دوباری؟!!

هاری گفت - بله آقای کاپیتان در میان اثاثیه کنت جواهرات زیادی مخفی بود که بایستی باینجا حمل میشد .

کاپیتان گفت چه حرکت احمقانه ای آنها چرا کشتی را آتش زدند؟

هاری گفت - اتفاقاً بفکر خودشان بیک تیردو نشان زدند اولاً چون

فهمیده بودند که من در کشتی هستم با آتش زدن آن امکان از بین رفتن من بود و از طرفی با غرق کشتی و رفتن جواهرات بته دریا بعد باخیال راحت میتوانند جواهرات را بدست آورند .

کاپیتان گفت - مقصود شما را نمی فهمم .

هاری گفت - آقای کاپیتان مقصود من خیلی روشن است شما

چطور آنرا درک نمیکنید؟

کاپیتان گفت - چگونه آنها قادر بود از ته دریا جواهرات را

بدست آورند .

هاری گفت - خیلی ساده باو سائلی که در دست دارند با سانی

بته دریا رفته و در آنجا باخیال راحت پس از مختصر کاوش جواهرات

را بدست خواهند آورد .

والتر اسکات گفت - که اینها تا این اندازه مجهز هستند ؟

هاری گفت خیلی بیشتر از اینها بعدها که در جریان وقایع واقع

شدید خواهید دید که این دسته چه جانباں خطرناکی هستند .  
هاری کمی سکوت کرد و بعد بوالتر گفت آقای کاپیتان آیا ممکن  
است بگوئید شما که از اداره دریاداری بطرف خانه آلیس میآمدید چرا  
اینقدر معطل شدید کاپیتان گفت در آنموقع شما کجا بودید .  
هاری خنده ای کرده گفت - خیلی مهم نیست من در آنجا کاری  
داشتم دیدم که شما از اداره دریاداری خارج شدید .  
کاپیتان گفت - درست اما از کجا دانستید که من بخانه آلیس میآیم .  
هاری گفت - چون تایکی دوخیابان باشما بودم و شما مستقیماً  
بساینطرف میآمدید .

کاپیتان گفت - بعد کجا رفتید ؟

هاری گفت - بعد من متوجه جریانی شدم و شما را گم کردم .  
کاپیتان که میخندید گفت - نکند این جریان هم ساختگی بوده .  
هاری گفت بعید نیست مقصودتان چیست ؟  
کاپیتان گفت - چون پس از آنکه شما مشغول آن واقعه شدید  
من بیک منزل دعوت شدم .

هاری گفت - بیک منزل ؟ جریان را بگوئید .  
کاپیتان بار دیگر خندید و گفت - آقا کار بقول خودتان باین  
سادگیها نیست زیرا من که داخل آن منزل شدم دیدم که آنها هم از مقصود  
من بی اطلاع نیستند ؟

هاری گفت چطور ؟

کاپیتان گفت - زیرا بمحض اینکه بخانه داخل شدم صاحبخانه من  
گفت که قصد من رفتن بخانه آلیس بوده است .

هاری گفت - جریان وقایع را برای من شرح دهید .  
کاپیتان گفت - این آلیس خانم با اینکه بمن خیلی علاقمند است  
هیچ بفکر من نیست .  
آلیس که تا آن موقع فقط گوش میکرد گفت - عزیزم والتر چرا  
این حرف رامیزی ؟  
کاپیتان گفت - آخر من دو ساعت است وارد این خانه شده ام  
و هنوز گلویم خشک است آلیس با لهجه زیبایی گفت - معذرت میخواهم  
آقای کاپیتان الان يك شامپانی خیلی عالی بشما خواهم داد که از آن  
کله مند نباشید .

### ۳- جدال در آتش

کاپیتان وقایع را آنچنان که اتفاق افتاده بود برای هاری شرح داد.  
هاری با دقت سخنان او را گوش میکرد در این مدت آلیس مشغول پذیرائی  
از آندو بود هاری گفت :  
آقای کاپیتان اگر میل داشته باشید میتوانید در اینکار بمن کمک  
کنید زیرا من واقعاً بکمک شما احتیاج دارم .  
کاپیتان گفت - از دست من چه ساخته است من چه کاری میتوانم  
انجام بدهم .  
هاری گفت شما خیلی کارها میتوانید انجام بدهید مخصوصاً که  
از دریا نوردی سررشته کامل دارید زیرا ما باید بدریا برویم و مبارزه  
واقعی ما در آنجا شروع خواهد کردید .  
کاپیتان گفت - شما مطمئن هستید که آنها بدریا خواهند رفت .

هاری گفت این قضیه مثل روز برای من روشن است ،  
کاپیتان گفت - ببخشید آقای هاری ممکن است بفرمائید از کجا  
آلیس رامی شناسید ؟

هاری گفت اتفاقا با ایشان آشنائی زیادی ندارم ولی چون میدانستم  
که شما باینجا خواهید آمد این بود که اسباب زحمت ایشان شدم .

کاپیتان گفت - این موضوع را از کجا میدانستید؟  
هاری گفت خیلی ساده است از جرج این موضوع را شنیدم .  
کاپیتان خندید و گفت - جرج .. لابد بایک بطر شامپانی همه چیز  
را برای شما تعریف کرده است .

هاری گفت - این موضوعات زیاد مهم نیست من از شما خدا حافظی  
میکنم و فردا نزدیک ساعت شش در کنار جنگل نزدیک دریا منتظر  
شما هستم .

کاپیتان گفت خیلی متشکرم .  
هاری از کاپیتان و آلیس خدا حافظی کرد و رفت .  
آلیس بکاپیتان گفت - باور کن وقتی شنیدم کشتی تو آتش گرفته  
خیلی نگران شدم .

کاپیتان گفت : چرا ناراحت شدی مگر تمام مرد های دنیا توی  
آن کشتی بودند .

آلیس در حالیکه سرش را بسینه کاپیتان تکیه میداد گفت : تو برای  
من همه چیز هستی ولی نسبت بمن هیچ محبتی نداری .

کاپیتان گفت - آلیس من در این مسافرت فهمیدم که باید هر چه  
زودتر تشکیل عائله و خانواده بدهم و همین الان از تو خواستگاری میکنم .

آلیس که متعجب بنظر میرسید فریاد زد - آه کاپیتان چه میگویی  
کاپیتان گفت - خیلی ساده است من و تو ناهمه یکدیگر هستیم و  
بزودی ازدواج خواهیم کرد .

آلیس گفت - خدایا دارم از شدت خوشحالی می میرم .  
کاپیتان خنده ای کرد و گفت - نه آلیس حالا زود است برای مردن  
وقت بسیاری داری .

آلیس گفت والتر عزیزم من ترا از جانم بیشتر دوست دارم .  
کاپیتان گفت: همیشه زن و شوهری بهتر حقیقت دارو شن میکند .  
آلیس گفت من تا آخر عمر بتو وفادار خواهم ماند .  
کاپیتان گفت - همه اینها که می گوئی صحیح است اما برای بساور  
کردن آنها باید وقت زیادی صرف کرد .

آلیس گفت معلوم می شود بحرفهای من اعتماد نداری .  
کاپیتان گفت - چه حرفی میزنی من از تو خیلی مطمئن هستم به  
روزگار اطمینان ندارم .

آلیس گفت - تصورات هر کسی زندگی اوست .  
کاپیتان گفت - خیلی فیلسوف شده ای فعلا من باید بروم و خیلی زود  
نزد تو مراجعت خواهم کرد .

کاپیتان از خانه آلیس بیرون آمد هنوز چند لحظه ای از رفتن  
والتر اسکات نگذشته بود که زنك در بصدای آمد و آلیس در را باز کرد  
و خود را با پرده روبرو دید .

آلیس گفت - آقا چه فرمایشی داشتید ؟  
مرد در حالی که خود را بداخل راه روانداخت و در را بست گفت خانم



عرض مختصری دارم که باید در اطاق پذیرائی شما بگویم .  
آلیس که اندکی ترسیده بود گفت - آقا شما چه هستید که اینطور  
با من صحبت می کنید ؟

مرد جواب داد - حوصله ندارم بیش از این وقت را تلف کنم اگر  
او امر مرا اطاعت نکند مجبورم شمارا و اادار کنم .

آلیس با وحشت بمرد می نگریست و مخصوصا وقتی که چاقوئی  
بلند و نوک تیز دست آن مرد دید با ترس گفت -

آقا از جان من چه می خواهید ؟

مرد در حالی که خنده ای از غیظ کرد و گفت .

عجب شما هم اکنون دو مهمان داشتید اینطور نیست ؟  
آلیس گفت بله .

مرد گفت - خانم من دیشب خدمت شما رسیدم .

آلیس گفت - من هرگز شمارا ندیدم .

مرد گفت - درست است شما در خانه نبودید .

آلیس گفت - در این صورت شما يك دزد هستید .

مرد خندید و گفت - آیا از اثاثیه شما چیزی کسر شده است .

آلیس گفت - نه ولی بگوئید بدانم مقصودتان از این کار چه بود .

مرد گفت - آه خیلی سخت نگیرید بیایید با هم داخل اطاق پذیرائی

بشویم همه چیز را درك خواهید کرد .

آلیس و مرد ناشناس وارد اطاق پذیرائی شدند آلیس با کنجکاوئی

بمرد نگاه می کرد مرد بچالاکی بطرف طاچه اطاق رفت و گلدان بزرگ

را کنار زد و آلیس دستگامی را دید که در پشت گلدان مخفی کرده بودند

مرد در حالی که می‌خندید گفت :

این دستگاه زحمت شمارا خیلی کم کرد .

آلیس گفت: بچه منظور اینکار را کردید.

مرد گفت : خانم کوچولو بروید شاگرد باشید که من کار را برای شما

خیلی سهل کردم والا باید با من می‌آمدید و بعضی مطالب را توضیح می‌دادید .

آلیس گفت : حالا فهمیدم این دستگاه ضبط صوت است .

مرد در حالی که می‌خندید گفت : بله درست فهمیدید و حالا با این

دستگاه هامی‌توانیم تمام گفته‌های مهمانان عزیز شمارا بفهمیم .

آلیس گفت : مقصود از این کار چیست؟

مرد جواب داد : این دیگر بشما مربوط نیست و این را هم بدانید

که اگر از این جریان با حدی صحبت کنید جانتان در خطر است .

آلیس ساکت ایستاده و با تنفر بمرد نگاه می‌کرد مرد بار دیگر

وقتی بدر نزدیک میشد گفت :

خانم جان شما ممکن است زیاد ارزش نداشته باشد اما اگر علاقمند

هستید که کاپیتان سالم بماند این موضوع را بکسی نگوئید .

بشنیدن این سخن آلیس با ترس فریاد کوچکی کشید و حالش

بهم خورد و با دستهایش چشمهای خود را پوشاند و وقتی بخود آمد که مرد

رفته و اثری از او و دستگاه وجود نداشت آلیس چه می‌توانست بکند آیا

باید وقایع را برای هاری و کاپیتان بگوید و در این صورت آیا خطری آندو

را تهدید نمیکرد اما اگر نمی‌گفت ممکن بود این مسئله بیشتر بزبان

آنها باشد بهر حال آلیس در بین دوراهی قرار گرفته و نمی‌توانست تصمیم

بگیرد در این موقع زنك تلفن او را بخود آورد و وقتی گوشی را برداشت صدای خوشی از آن طرف سیم گفت :

خانم کوچولو نصایح مرا فراموش نفرمائید.

آلیس فوراً گوشی را گذاشت و خود را روی مبل انداخت و در حالی

که از ترس و وحشت و بی تکلیفی سخت ناراحت بود .

کاپیتان والتر اسکات همینکه از منزل آلیس خارج شد فکر کرد

بہتر است سری بجرج بزند زیرا چند روز بود که او را ندیده بود و از طرفی

فکرمی کرد که برای تهیه سفر دریائی که در پیش داشت بعضی لوازم تهیه

کند همینکه وارد خیابان گردید اتومبیلی بسرعت باو نزدیک گردید و

کاپیتان که تا اندازه ای حواسش جمع نبود نزدیک بود زیرا اتومبیل برود

ولی بتندی خود را بکناری کشید اتومبیل بسرعت دور شد و والتر اسکات

که متحیر بود به میخانه ای که نزدیک بود و همیشه جرج در آنجا پلاس

بود وارد گردید و طبق معمول جرج را در پشت میزی مست و لایعقل دید

جرج بدیدن والتر سعی کرد از جای برخیزد اما موفق نشد و والتر نزدیکتر

رفت و دستی روی شانه جرج زد و گفت .

جرج دوست عزیزم حالت چطور است .

جرج که مست و منمور بود دست او را گرفت و گفت:

دوست عزیزم حالم خیلی خوب است .

والتر گفت : جرج آیا کاری برای خودت دست و پا کرده ای .

جرج در حالی که سر خود را تکان می داد گفت: ای آقای کاپیتان کار

کجا بوده از بی کاری مجبورم مرتب مشروب بخورم .

کاپیتان گفت : آیا حاضری باز هم مثل سابق با من باشی .

جرج گفت: این تنها آرزوی من است.

کاپیتان گفت پس بلند شو و برو خود را آماده کن ما مسافرتی در پیش داریم.

جرج گفت: آیا ممکن است بفرمائید بکدام طرف می رویم.

کاپیتان گفت: این زیاد مهم نیست فقط این اهمیت دارد که ما باز شروع بکار خواهیم کرد.

جرج گفت بسیار خوب باور کنید که این مژده حال مرا کاملاً خوب کرد زیرا من با دریا خو گرفته‌ام و از این که مدتی است در خشکی زندگی می‌کنم ناراحت هستم.

کاپیتان گفت پس فردا من باز شمارا خواهم دید و تا آن موقع شما کاملاً خود را آماده سفر کرده‌اید.

جرج گفت: البته

کاپیتان از میخانه بیرون آمد هوا کاملاً تاریک شده بود کاپیتان در فکر غوطه‌ور بود که صدای فریاد زنی بگوش رسید. بدادم برسید کمک کنید.

کاپیتان سرد را بلند کرد ولی چیزی ندید اما حس کرد که بلافاصله پس از صدا پنجره اطاقی با سرعت بسته شد کاپیتان درک کرد که باید در این عمارت وقایع تازه‌ای اتفاق افتاده باشد پس با سرعت خود را به عمارت رسانیده بدون توجه بطری که ممکن بود او را تهدید کند وارد اطاقی و در آنجا از آنچه دید موی بر اندامش راست شد.

مردی قوی هیکل گلوی زنی زیبارامی فشرد و چشمان زن از حدقه خارج شده و ثانیه‌های آخر عمر خود را طی می‌کرد کاپیتان امان نداده

صندلی را از جا بلند کرده و بطرف مرد پرتاب کرد و گفت - ای بر ذل بایک زن دست و پنجه نرم می کنی ؟

مرد که از دیدن مرد دیگری در آنجا بشدت خشمگین شده بود زن را بحال خود گذاشت و فریاد زد بوزینه بچه اجازه ای وارد منزل شده ای .

کاپیتان گفت - بوزینه خودت هستی بتو امر میکنم که از خانه خارج شوی .

مرد با قهقهه موحشی خندید و گفت جوجه فکلی ترا چه باین غلطها بگیر اینهم سزای تو .

و تا کاپیتان خواست خود را بکناری کشد چاقوی تیز آن مردشانه راست او را مجروح کرد مرد که قلب کاپیتان را نشان کرده و چاقو به هدف نغورده بود بیشتر غضبناک شده بود بطرف او حمله کرد و با پنجه های آهنینی گلوی کاپیتان را در هم میفشرد کاپیتان که در برابر خطر جدی قرار گرفته بود سعی میکرد که از خود دفاع کند ولی دردشانه او را سخت آزار میداد اما اگر جزئی ضعف و سستی از خود نشان میداد مرگش حتمی بود بهمین جهت فشار محکمی بر مرد ناشناس وارد آورد از جابر خواست مرد ناشناس بروی زمین غلطیده بود و کاپیتان بهترین فرصت را برای وارد آوردن ضربه بدست آورد و با چند لگدم محکم بسرو صورت او وی را از پادر آورد .

کاپیتان از شدت درد بخومی پیچید خود را بطرف جسد زن جوان کشید و بادست قلب او را امتحان کرد هنوز نیمه جانی داشت شادمان شد و از جابر خواست بزحمت خود را بدستشویی رساند و در آنجا حوله ای تر کرد

و با آن بصورت زن جوان کشید زن پس از کمی بحال آمد ناله‌ای کرد و دست بگلو برد با صدای ضعیفی گفت - آه

کاپیتان که بروی او خم شده بود گفت - خانم . . . آیا میتوانید چشمهای خود را باز کنید .

زن جوان بزحمت چشمانش را باز کرد و همینکه قیافه کاپیتان را دید گفت - آقا شما که هستید من کجا هستم .

کاپیتان گفت - نگران نباشید خطر رفع شده است .

زن گفت - چطور ممکن است باور کنم آیا خواب می بینیم .

کاپیتان گفت - خانم آیا قادرید بلند بشوید .

زن جوان تکانی بخود داد نیم خیز شد و بالاخره نشست و گفت - آیا ممکن است بگوئید چه وقایعی اتفاق افتاده است .

کاپیتان گفت - خانم این سؤال را من از شما باید بکنم زیرا وقتی

من از صدای فریاد شما بدون آمدن مردی گلوی شما را فشار میداد .

زن جوان که دوباره دست بگلوئی خود برده بود گفت - حق با

شماست اما . . .

زن جوان سخن خود را قطع کرد و فریادی کشید کاپیتان متوجه

پشت سر خود شد و با چالاکی خود را بعقب کشید زیرا مرد ناشناسی که از

بیهوشی بحال آمده بود با خنجر بی بوی حمله کرده و میخواست او را از

پشت بزند مرد که با ضربت دست خود را پیش آورده بود چون کاپیتان جا

خالی کرد بزمین در غلطید و در این موقع زن فریاد دیگری از وحشت و

اضطراب کشید زیرا شعله‌های آتش از هر طرف بلند شده به پرده‌ها و اثاثیه

اطاق سرایت کرده بود . کاپیتان متوجه نبود در اولین زد و خورد با مرد

ناشناس یکی از شمعهایی که برای روشنایی اطاق بکار میرفت و از گون شده و در این مدت کوتاه باعث این آتش سوزی گردیده بود.

مرد ناشناس که بار دیگر از جا برخاسته بود بکاپیتان حمله کرد و کاپیتان که فشار دردشانه و درد خفه کننده آتش او را ناتوان کرده بود بسختی از خود دفاع می کرد مرد ناشناس در واقع بجان او درنده ای تبدیل شده بود که میخواست هر چه در جلو خود می بیند از بین ببرد در این موقع کاپیتان با فشاری او را چند گام بعقب پرتاب کرد و با صدای بلند گفت خانم چرا ایستاده اید اقلاً خودتان را نجات بدهید زود از اطاق خارج شوید.

مرد ناشناس که خود را بدشنه رسانده و آنرا برداشته بود با قهقهه اهریمنی پاسخ داد که خائن هیچگاه نخواهد توانست از این اطاق خارج شود و بلافاصله دشنه را که میخواست حواله سینه کاپیتان دهد بطرف زن جوان پرتاب کرد دشنه درست تادسته بر قلب زن نشست و زن حتی قبل از آنکه بتواند فریادی بکشد نقش زمین شد.

آتش از هر طرف زبانه میکشید و سقف در حال فروریختن بود مرد ناشناس که از مرگ زن جوان اطمینان یافت حمله خود را متوجه کاپیتان کرد و با ضربت محکمی او را چند قدم بعقب براند کاپیتان که از این وقایع که بسرعت برقی اتفاق می افتاد گیج شده و از طرفی خون زیادی که از شانهاش رفته بود او را بی حال مینمود آخرین تلاش خود را بکار برد و گلدانی را از بالای پیش بخاری برداشت و بشدت بفرق مرد ناشناس فرود آورد و در همین لحظه بود که مأمورین آتش نشانی بدرون ریختند و کاپیتان نیز که تمام قوای خود را از دست داده بود نقش زمین گردید.

## ۴ = در دام !

کاپیتان وقتی چشم کشود که هاری و آلیس را بالای سر خود دید از حوادث و وقایع چیزی بخاطر نداشت معلوم نبود. که چند روز است که بهمین حال افتاده ولی کم کم خاطرات در ذهنش زنده شد و جان گرفت و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند نگاه استفهام آمیزی بروی هاری انداخت .

آلیس که تا آن موقع در اضطراب و تشویش بسر میبرد از اینکه کاپیتان بهوش آمده است خوشحال بود هاری در برابر او سری تکان داد و پرسید -

کاپیتان حالت چطور است .

کاپیتان نیز سری تکان داد و گفت دوست عزیز ممکن است وقایع را برای من تشریح کنی .

هاری آهی کشیده گفت - کاپیتان عزیز ما اینجا يك کم شانسی آوردیم .

کاپیتان پرسید - چطور ؟

هاری گفت - اگر آن مرد ناشناس نمرده بود .

کاپیتان حرفش را قطع کرد و گفت - مگر مرده است .

هاری گفت - بله او مرده است ولی ایکاش زنده بدست ما میافتاد زیرا

او یکی از عوامل مؤثر بانندی است که ما در پی دستگیری آنها هستیم و

آن زن هم که قطعاً بدست او کشته شده از عوامل همان باند بود که یکبار

با من ملاقات و بعضی اسرار آنها را برود داده بود .

کاپیتان که وقایع برایش کمی روشن شده بود گفت :



- پس این زن بیاند خود خیانت کرده و آنها قصد داشتند او را بسزای خیانت خود برسانند

هاری گفت - و رسانند دشنه نادرسته در قلب او فرو رفته و او را کشته بود.

کاپیتان گفت - من بموقع رسیدم اما وقایع بعدی مانع از این شد که من این زن جوان را نجات دهم .

هاری گفت - بهر حال کاری است که شده تو باید فعلا استراحت کنی و ما مجبوریم که چند روزی مسافرت خود را بتأخیر بیا اندازیم و اگر در این مدت آنها اقدام کردند من مجبورم بدون تو بروم باید به بینم چه پیش میآید .

کاپیتان گفت - آیا چند روز دیگر معالجه خواهم شد؟

هاری گفت - دکتر اظهار امیدواری کرد که که لااقل سه چهار روز دیگر تو از بیمارستان مرخص خواهی شد ولی باید چند روزی هم در خانه استراحت کنی تا کاملا رفع نقاهت بشود تا بتوانیم با نیروی تازه بچنگ اهریمنان برویم .

کاپیتان گفت - بهر حال توجه داشته باشید که اگر دسته جنایتکاران همین الساعه شروع بکار نمایند من نیز از تخت بزرگ آمده با آنها وارد مبارزه خواهم شد .

آلیس گفت - نه عزیزم برای سعادت آینده مان هم که شده باید استراحت کنی .

هاری گفت - قول میدهم که اگر آنها شروع بکار کردند ترا بی خبر نگذارم .. حالا من میروم تا ترتیب کارها را بدهم .

هاری خدا حافظی کرده و از در خارج گریه هاری بدون قصد و خیالی راه می‌پیمود در واقع این کار آگاه زبر دست بهر حیل‌های متوسل می‌شود و بهر طریقی دست می‌زد دشمنان او آن باند قوی نقش او را بر آب می‌کردند هاری چاره دیگری اندیشید فکر کرد که باید بسراغ کنت دوباری برود و از او درباره جواهراتش که بطور مخفیانه و در لای اثاثیه دیگر منزلش نقل می‌شد اطلاعاتی بگیرد بدین امید بطرف کاخ کنت دوباری براه افتاد ولی در آنجا شنید که کنت چند روزی از شهر خارج شده است و ممکن است باین زودی باز نگردد هاری با منشی کنت صحبت کرد و دانست که این اطلاع فقط تلفنی بوده و در واقع او صد درصد مطمئن نیست که کنت بخارج سفرت کرده باشد زیرا خیال دارد همین امروز در این باره بکلانتری مراجعه و جریان را گزارش دهد هاری فکر کرد که ممکن است کنت بدست جنایتکاران اسیر باشد اما از گرفتاری او چه نتیجه‌ای عاید دزدان می‌شد؟

این سئوالی بود که هاری از خودش کرد و چون مسئله برایش روشن نشد راه خیابان رادریش گرفت در این موقع شخصی را دید که بارانی بتن و کلاه شاپوئی بر سر داشت و با احتیاط گام بر میداشت و هر چند لحظه یکبار با طرف خود نگاه می‌کرد هاری نسبت با او مظنون شد آیا این کی بود و چرا با این حزم و احتیاط قدم بر می‌داشت آیا در تعقیب کسی بود و یا جایی می‌خواست برود که باید کسی نفهمد هاری با مهارت بتعقیب او پرداخت و چنان باز بردستی او را تعقیب می‌کرد که وی هرگز نتوانست درك کند کسی در دنبال اوست مرد از خیابان گذشت و وارد کوچه‌ای شد.

و کنار دیواری اشیاء هاری دید که او بهیچ يك از درها نزدیک نشد بلکه دست خود را بدهان برد و صدای مخصوصی که بی شباهت بصدای بوم نبود از خود خارج کرد بلافاصله یکی از درها بازو او داخل گردید هاری با احتیاط مثل يك عابر از آن کوچه عبور کرد همه جا را زیر نظر گرفت اما دیگر چیزی که جالب باشد و جلب توجه کند بچشمش نخورد فکر کرد که باید داخل خانه شود اما بچه وسیله؟ چطور ممکن بود او داخل این خانه بشود و کسی نفهمد مثلاً این لانه دسته ای از جنایتکاران بود ولی او چگونه میتواند وارد خانه شود سر کوچه قدری ایستاد و فکر کرد آیا میتواند از شیروانی وارد منزل شود این فکر ماتی او را مشغول کرد بار دیگر باز گشت طول کوچه را پیمود و این بار هاری خوشحال و خندان بنظر میرسید زیرا دید که در کنار خانه مزبور خرابه‌ای وجود دارد آیا میتوان از این خرابه استفاده کرد و بداخل خانه راه یافت؟ این سئوالی بود که هاری از خود نمود بار دیگر با حزم و احتیاط وارد خرابه شد در این موقع کاملاً هوا تاریک بود و او میتواند آزادانه به بتنفیش خود پردازد هاری همه جای خرابه را گردش کرد نزدیک بود امیدش قطع گردد که چشمش بخانه يك طبقه‌ای افتاد که در مجاورت این خانه قرار داشت و او میتواند از خرابه به پشت بام این خانه برود و ممکن بود از آن جا راهی برای رفتن به بالای شیروانی خانه مورد نظر بیابد هاری بسرعت خود را به پشت بام رسانید و آهسته بجهتجو پرداخت و چقدر خوشحال شد که در آنجا نردبام کوچکی یافت هاری فوراً نردبام را بدیوار تکیه داد و بیالای شیروانی خانه معبور رفت و از آنجا بزودی وارد زیر شیروانی شد و باسانی از پله‌ها پایین آمد. هاری خود را در

يك منزل بزرگ دید سکوت محض همه جا را فرا گرفته و کوچکترین نشانه‌ای از حیات در آنجا دیده نمیشد برای يك لحظه هراس بسراغ‌های آمد ولی او بزودی بر خویشتن مسلط شد و خود را آماده کرد که به جستجو در این عمارت پراطاق پردازد و در ابتدا بطبقه بالا پرداخت در واقع اطاقهای این طبقه بکلی خالی از سکنه بود از پله کان پائین آمد چنان با حزم و احتیاط قدم بر میداشت که کوچکترین صدائی از او بر نمی‌آمد طبقه وسط هم خبری نبود پس این شخص که داخل شد و آن کس که در خانه را باز کرد باید لااقل افرادی باشند که در آنخانه سکنی دارند کجا هستند؟ هاری بسرعت خود را بزیر زمین رسانید در آنجا بود که نور ضعیفی در یکی از زیر زمین‌ها نظر او را جلب کرد آهسته نزدیک رفت و از سوراخ کلید بداخل اطاق نگریست - و در آنجا بود که از شدت ناراحتی و عصبانیت نزدیک بود که حزم و احتیاط را از دست بدهد و فریاد بکشد زیرا زنی را دید که محکم بچهار پایه بسته و در طرف دیگر نیز مردی را محکمتر از او بستونی طناب پیچ کرده بودند هاری در نظر اول آلیس را شناخت اما آن مرد با اینکه بنظرش آشنا می‌آمد و حافظه‌اش یاری نمی‌کرد که کیست هاری بمغزش فشار آورد عجب نکند این کنت باشد پله خودش بود گفت دو باری کسی که به خارج شهر مسافرت کرده بود واقعا عجب مسافرت مفرحی!

هاری بار دیگر بداخل اطاق نگریست در آن اطاق سه نفر دیگر بودند این سه نفر مسلماً از همان باندی بودند که وی مدتها برای دستگیری آنها فعالیت میکرد آیا رئیس آنها نیز در بین این سه نفر است هاری اول این فرض را بین خود کرد ولی بلافاصله گفت - ممکن نیست این روباه

باین زودی و در اینگونه جاها خود را بدام نمیاندازد هاری چه میتواندست بکند؟ آیا باید اقدام میکرد و برای رهائی آندو نفر در را باز میکرد و داخل میشد آیا در اطاقهای دیگر کسان دیگری نبودند اینهارا بچه منظوری اینطور طناب پیچ کرده بودند.

بآلیس چکار داشتند و کنت هم که جواهرات خود را از دست داده بود؟ آیا واقعه جالب دیگری در شرف تکوین است بنظر میرسید که هاری تصمیم خود را گرفته است زیرا هفت تیر خود را از جیب بیرون کشید و بسرعت خود را بوسط اطاق انداخت و با نهایت شدت گفت - دستها بالا بی حرکت!

سه نفر جانی یکه خوردند دستهارا بالا کردند و هاری با احتیاط چند گم بجلو برداشت او قصد داشت ابتدا بندهای آلیس سپس بندهای کنت را باز کند و با آنها کتف جنایتکاران را به بند دولی هنوز یک قدم دیگر بجلو برداشته بود که زمین زیر پایش لرزید حفره ای باز شد و او را در خود بلعید و او در حین سقوط صدای خنده مهیب و جگر خراشی را شنید

## ۵ = جنک در زیر دریائی

کاپیتان متعجب بود که نه آلیس و نه هاری هیچکدام بسراغ او نیامده اند او به تنها از این بابت نگران بود بلکه فکر میکرد که سلامت خود را بازیافته و میتواند از بیمارستان خارج گردد لذا بدون فوت وقت لباس بوشید و به منزل آلیس رفت اما در آنجا خبری نبود از وضع درهم برهم منزل چنان معلوم میشد که آمدورفتهایی شده و چه بسا ممکن بود کشمکشهایی نیز روی داده باشد کاپیتان نظری باطراف انداخت کتابی

روی کاناپه نظر او را جلب کرد آنرا برداشت کتاب سنگ معجزه بود سری  
آنرا ورق زد و در همین موقع قطعه کوچکی کاغذ بزمین افتاد کاپیتان ابتدا  
اهمیت ندارد ولی بعد خم شد آنرا برداشت روی يك قطعه کاغذ کوچک  
نوشته شده بود مرا تهدید بقتل کرده اند و نفری که بسراغ من آمده بودند  
صحبت از کوچه لاله شماره ۶۶ می کردند کاپیتان فوراً خط آلیس را شناخت  
تامل جایز نبود کاپیتان فوراً با اداره پلیس رفت و برای اینکه تمام دزدان  
در خانه خود دستگیر نماید عده زیادی کار آگاه با خود برداشت و بخانه  
مزبور رفت ولی خیلی زود دانست که مرغها از قفس پریده اند وقتی  
بزیر زمین رسیدند آلیس را نیمه جان کنت را مرده و اثری از هاری نبود  
آلیس که پس از چند دقیقه چشم گشود و کاپیتان را بالای سر خود دید  
دانست که نامه کوچک او در موقعی که جنایتکاران در اطاق دیگر باهم  
صحبت میکردند نوشته بود باعث راهنمایی کاپیتان باین محل شده است  
خیلی خیلی خوشحال شد کاپیتان گفت - آلیس عزیز خدا را شکر که ترا  
سلامت می بینم .

آلیس گفت - کاپیتان زود بداد هاری برسید که جانم در  
خطر است .

کاپیتان گفت - مگر هاری هم اینجا است .

آلیس گفت - بله او برای نجات ما آمده بود ولی گرفتار شد .

کاپیتان پرسید - اینک او در کجا زندانی است .

آلیس گفت - در مخفی در همین اطاق زیر پایش باز شد و او بداخل

حفره ای سرنگون گردید .

کاپیتان بایأس و ناامیدی گفت - آیا دیر رسیدم .

آلبس گفت - فعلا نباید وقت را از دست بدهیم و باید هر چه زترود  
در صد نجات او بر آئیم .

کاپیتان کف اطاق را بازرسی کرد اما علامتی نیافت و سپس بتفتیش  
دیواره اطاق پرداخت که ناگهان دستش بد کمه کوچکی خورد و بلافاصله  
قسمتی از کف اطاق بکنار رفت .

حفره ای تاریک مانند گور بود که ته آن از بالا دیده نمیشد کاپیتان  
از بالا فریاد زد - هاری من هستم هاری جواب داد .

اما جز انعکاس صدای خود جوابی نشنید کاپیتان در حالیکه مایوس  
بنظر میرسید با آلبس گفت باید بدرون حفره بروم زیرا ممکن است هاری واقعا  
از دست رفته باشد .

سپس با کمک طناب و چراغ وی بیابین رفت سردابی دید بزرگ که  
بوی تعفن فضای آنرا پر کرده و هوا را غیر قابل استنشاق نموده بود چراغ  
را بالا نگاهداشت تا کف سرداب را بهتر ببیند و در اینجا بود که وی  
فریادی از وحشت و ترس کشید و نزدیک بود نقش زمین گردد زیرا اجساد  
زیادی در اطراف افتاده بود که معلوم برد بتازگی این جنایات واقع  
گردیده است .

کاپیتان بزودی هاری را شناخت و همچنین درب سرداب را به بیرون  
پیدا کرد و با کمک کار آگاهان هاری را بیلا کشید .

در ابتدا چنین بنظر میرسید که هاری مرده است زیرا رنگی بصورت  
نداشت ولی هاری هنوز زنده بود و با بهوش آمدنش مبارزه جدی علیه  
این دسته که خواب و خوراک را بر آن حرام کرده بود آغاز میشد .

هاری از کاپیتان پرسید : چگونه و چه موقع باین خانه راه یافتید

کاپیتان جریان را برای او شرح داد .

هاری گفت - وقتی بخانه هجوم آوردید کسی را دستگیر نکردید .

کاپیتان گفت - نخیر کسی در اینجا نبود .

هاری گفت - جنایتکاران با بدام انداختن کنت و آلیس و من با

خیال راحت بطرف دریا رفته اند که برای تصاحب جواهرات اقدام لازم

نمایند هر چه زودتر باید بدریا برویم .

کاپیتان گفت - درست است و من آماده ام که هم اکنون حرکت

کنیم اما قبل از حرکت من باید جرج را به بینم و او را هم با خود بیاورم او

ملوانی قابل است و خوب میتواند کمک مؤثری برای ما باشد .

هاری گفت - باید عجله کرد و الا وقت تلف خواهد شد .

کاپیتان آلیس را بوسید و بطرف میخانه سراغ جرج رفت ولی در

آنجا بوی اطلاع دادند که جرج چند روز است باین میخانه نمی آید و

هیچکس نمیداند که در کجاست کاپیتان که از دست دادن دوست خود

متأسف بود بخانه باز گشت و جریان را بهاری گزارش داد و قرار شد که

نیمه شب خودشان بایک کشتی کوچک طرف دزیا بجائی که کشتی ژول

هاری غرق شده بود بروند آلیس نگران و مضطرب بنظر میرسید و حتی

پیشنهاد کرد که همراه آنان بدریا برود اما با مخالفت سخت هاری

مواجه شد .

هاری گفت - گرچه تو دختر شجاع و بی باکی هستی اما در این راه

بایک عده جانی سرو کار داریم که هیچ عاطفه و انسانیت سرشان نمیشود

آنها مثل آب خوردن آدم میکشند و هیچگاه از عمل خود شرم منده و پشیمان

نیستند و هرگز فکر نمیکنند که عدالتی در کار است و چه بسا روزی باید در



پای میز محاکمه حاضر شده بسزای اعمال ناشایست خود بر سندان.

آلیس با تأسف گفت - در این صورت من تا باز گشت شما ساعت شماری  
خواهم کرد.

کاپیتان گفت - و ما چون در راه خیر و صلاح گام بر میداریم شکی  
ندارم که پیروز خواهیم شد.

هاری گفت - بلکه حقیقت بالاخره پیروز خواهد شد اگر چه برای  
مدتی ممکن است بانا کامی مواجه شود.

آلیس گفت - راست است من اینها را زیاد در کتاب خوانده‌ام در  
افسانه‌ها شنیده‌ام اما قلبم گواهی دیگر میدهد.

هاری گفت - هرگز نباید با احساسات و ندای قلبی گوش کرد والا  
نظام دنیا از هم خواهد پاشید.

آلیس گفت - در این صورت آقای خشک شما هم چندان چنگی  
بدل نمیزند.

کاپیتان با خنده گفت حالا جای این صحبت هانیست تا وقتی که راه  
خواهیم افتاد چند ساعتی وقت داریم و بهتر است گلوئی تر کنیم.

آلیس نگاه عاشقانه‌ای بکاپیتان کرد و گفت آقای والتر اسکات زیاد  
روی هم در مشروب برای کسانی که بار خانوادگی را بدوش بکشند زیاد  
حسنی ندارد.

کاپیتان گفت - عجب نقد کردی و توی جیب ریخته‌ای اگر من از  
این مسافرت برنگردم چه؟

آلیس گفت - این حرفها را نزن من شوخی کردم و همین الساعه يك  
شامپانی خیلی عالی می‌آورم که با خوردن آن حتم دارم احساسات آقای

هاری هم که طرفدار جدی بودن هستند بجوش خواهد آمد .  
هاری که از این کنایه ناراحت شده بود گفت متشکرم خانم و چون  
من بخوردن مشروب مدام عادت دارم دیگر مشروب احساسات مرا بر  
نمی انگیزد .

آلیس که شیطنتش گل کرده بود گفت - آقای هاری تا کی میخواستید  
بخود دروغ بگوئید آیا بر استی شما تا کنون عاشق نشده اید .  
هاری آهی کشید و گفت - مگر چنین چیزی ممکن است اما  
حساب جوانی با پیری جداست دیگر سر پیری که کسی عاشق نمیشرد .  
آلیس در حالی که میخندید گفت - ای آقا چه فرمایشاتی میفرمائید  
من دکتری رامی شناسم که سر پیری عاشق شده بود آنهم چه عشقی ، بیا  
و تماشا کن .

هاری گفت - یکنفر ممکن است ولی یکنفر را نمیتوان برای همه  
مأخذ قرار داد .

کاپیتان گفت - از این بحث چه نتیجه ای میخواستید ببرید .  
آلیس گفت - من هیچ ! تعجب میکنم که آقای هاری تا کی میتوانند  
بخود دروغ بگویند .

هاری گفت - فرض کنید تا آخر عمر ، تمام شد .  
آلیس خندید گفت - آفرین حالا من میروم شامپانی که قول داده  
بودم بیاورم .

درست نیمه شب بود که هاری بکاپیتان گفت - آقای والتر اسکات  
موقع شروع بعمل رسیده است .

کاپیتان گفت - آیا یقین دارید که جنایتکاران دست بعمل

زده باشند.

هاری گفت - آنها درست دو ساعت است که برای یافتن گنجینه جواهرات بدریا رفته اند.

کاپیتان گفت - بسیار خوب ولی آیا شما مسلح هستید.

هاری گفت - غصه مرا نخورید من همیشه مسلح هستم از اینها گذشته من هر بار بوضع معجز آسایی از مرگ نجات مییابم.

کاپیتان گفت - لابد عقیده دارید هر کس عمری دارد و تاءه رش بسر نرسیده باشد نخواهد مرد.

هاری گفت - این به تجربه بمن ثابت شده است.

کاپیتان گفت - منم دو طپانچه خریده ام و فکر میکنم که در مبارزه خیلی بدرما بخورد.

هاری گفت مسلماً این طور است زیرا اسلحه خیلی انسان را دلگرم و امیدوار میسازد.

سپس هاری بارانی خود را بتن کرده باتفاق کاپیتان از در خارج شدند آلیس آنها را تا نزدیک در مشایعت کرد و سپس چون آنها دور شدند مهموم و مغموم باطاق برگشت و بسر نوشت آندو فکر میکرد آیا آنها باز خواهند گشت؟

آیا موفق خواهند شد که جانیمان را از میان بردارند و یا نه در این مبارزه از بین خواهند رفت آه اگر کاپیتان از میان برود او چه خواهد کرد.

عشق آلیس بکاپیتان بعدی شدید بود که آلیس راضی بود هر صدمه ای که می خواهد بکاپیتان برسد بوی برسد آلیس روی کاناپه دراز

کشیده و مرتباً در اندیشه این موضوع بود یکمرتبه بفکرش رسید آیا  
بہتر نیست پلیس را در جریان بگذارد ؟

این فکر رفتہ رفتہ قوت گرفت حتی آلیس از جای خود بلند شد و  
بطرف تلفن رفت ولی باز با خود فکر کرد ممکن است صلاح نباشد زیرا  
اگر چنین چیزی لازم بود ہاری بہتر از ہر کس صلاحیت داشت کہ این  
عمل را انجام دہد ہاری چرانخواستہ بود پلیس را در جریان بگذارد آیا  
این از خود خواہی او بود آیا میخواست دست تنہا جنایتکاران را بدام  
اندازد .

اگر چنین است باید ہر چہ زودتر آنها را خبر کرد یا نہ ہاری فکر  
کرده است کہ با خبر کردن پلیسها دزدان و جانیمان بزودی خواهند توانست  
فرار نمایند اما در وسط دریا جانیمان چطور میتوانند فرار کنند در همین  
موقع کہ آلیس با این خیالات دست بگریبان بود کاپیتان و ہاری بایک قایق  
موتوری در حالیکہ لوازم کامل غواصی نیز با خود برداشته بودند بہ  
نقطہ ای کہ کشتی سوخته و بہ تہ دریا رفتہ بود میراندند در بین راہ ہاری  
بہ کاپیتان گفت ما باید مقداری راہ کہ رفتیم موتور قایق را خاموش کنیم .  
کاپیتان گفت - مقصود چیست ؟

ہاری گفت - زیرا ممکن است از صدای موتور قایق آنها بفہمند  
کہ کسی در تعقیب آنهاست .

کاپیتان گفت - عجب من این فکر را نکرده بودم .

ہاری گفت - برعکس من فکر ہمہ چیز را کرده ام و می بینید کہ  
پارو ہم با خود آورده ام .

کاپیتان گفت - بسیار خوب آیا میدانید آنها با چہ نوع وسیلہ خود

رابانجا رسانده اند .

ہاری گفت - طبق تحقیقاتی کہ من کردہ ام آنها یک کشتی با تمام وسائل را برای مدت نامحدودی اجارہ کردہ اند .

کاپیتان گفت - آیا شما میتوانید عدہ آنها را حدس بزنید .

ہاری گفت - عدہ آنها نباید از چند نفر تجاوز کند .

کاپیتان گفت - ممکن است رئیس آنها ہم در بین آنها باشد .

ہاری گفت - این احتمال ضعیف است معذالک اقدام ما برای این است

کہ شاید بتوانیم رئیس آنها را دستگیر کنیم .

کاپیتان گفت - شما آیا رئیس آنها را می شناسید ؟

ہاری گفت - مسلماً آنرا می شناسم رئیس آنها یکزن است .

کاپیتان با تعجب و تحیر فریاد زد و گفت - یکزن

ہاری گفت - بلہ چرا تعجب کردید .

کاپیتان گفت - آخر یکزن ...

ہاری حرف او را قطع کرد و گفت - اتفاقاً اشتباہ تو در همین است

زنہادر اینگونہ موارد دل و جرئت بیشتری دارند .

کاپیتان گفت - آیاتا کنون با او روبرو شدہ ای .

ہاری گفت - با کمال تأسف بلہ .

کاپیتان گفت - چرا با کمال تأسف

ہاری گفت - زیرا در این چند مورد چنان با مہارت تغییر قیافہ دادہ

بود کہ من او را نشناختم .

کاپیتان گفت - این چگونہ زنی است .

ہاری گفت - زنی است فوق العادہ زیبا با موہای طلائی و چشمانی

آبی آسمانی و قدی بلند و چهره‌ای جذاب .

کاپیتان گفت - عجب !

هاری گفت - بله ولی بهر حال اگر او را بتوانیم دستگیر کنیم به

خیلی از جنایات پایان داده‌ایم .

کاپیتان گفت - هر کاری انگیزه‌ای دارد آیا شما کشف کرده‌اید که

این زن چرا بچنین کارهای خطرناک دست می‌زند ؟

هاری گفت - از آنچه من فهمیده‌ام او در عشق خود مورد تحقیر

واقع شده و در ابتدا قصد او انتقام از مردان زیبا و جوان بود و بالاخره کار

او باینجا کشید .

کاپیتان گفت - نام این زن چیست ؟

هاری گفت - نمیتوان نام او را دقیقاً تعیین نمود چون او هر چند صباحی

نامی برای خود برمیگزیند .

کاپیتان گفت - آخرین بار که با او دست و پنجه نرم کردید در

کجا وجه نام داشت ؟

هاری گفت - در لندن و بنام هلن دربار ما کسیم آوازمی خواند .

کاپیتان از تعجب سوتی کشیده گفت - عجب من این زن فتان را

از نزدیک دیده بودم و اغلب برای دیدن او بیمار ما کسیم میرفتم .

هاری گفت - پس شما هم از عاشقان سینه چاک او بودید ؟

کاپیتان گفت - نمیشود گفت عاشق اما این زن يك كَشش و جاذبه

عجیبی داشت که آدم را بی اختیار بنخود جلب می‌کرد .

هاری گفت - ولی همین خانم مورد تحقیر يك دانشجوی جوان

قرار گرفت و بعشقتش پاسخ ردداد .

کاپیتان گفت - باید مرد خیلی کج سلیقه‌ای باشد که دست رده سینه هلن بزند .

هاری گفت - بهر حال این اتفاق کوچک باعث این همه خونریزی و کشت و کشتار شده است .

کاپیتان گفت چه استعدادی .

هاری گفت وای بوقتی که زن بنخواهد کاری را انجام دهد مخصوصا زنانی که زیبا پولدار و بانفوذ هم باشند .

کاپیتان گفت - بهر حال اگر امشب توفیق ملاقات با هلن بمن دست بدهد خیلی خوشحال خواهم شد .

هاری گفت - او آنقدر مارخورده که حالا افعی شده و من فکر نمی‌کنم که باین زودی بدام بیفتند .

کاپیتان گفت خواهیم دید نباید احتیاط را از دست بدهیم مثل اینکه خیلی به محل نزدیک شده‌ایم و من از دور یک سیاهی می‌بینم .

هاری گفت درست است یک کشتی و مسلما کشتی جنایتکاران است کاپیتان گفت - پس باید موتور را خاموش کنیم پاروهارا بکار اندازیم هاری گفت - نه هنوز زود است ولی بزودی ما باید اینکار را بکنیم

زیرا در این مسافت فعلا صدای موتور شنیده نمی‌شود

کاپیتان گفت - پس تا فرصت داریم گلومی ترک کنیم سپس گیلاسی شامپانی برای هاری ریخت و گفت - آقای بازرس من دوستی داشتم که نامش جرج بود .

هاری حرفش را قطع کرد و گفت و خیلی مشروب می‌خور و همیشه در میخانه پلاس بود .

کاپیتان گفت - بله بله

هاری بلافاصله گفت - ومدتی است مفقود شده و کسی نمی داند  
بکجا رفته است .

کاپیتان گفت شما این را از کجا میدانید ؟

هاری در حالی که می خندید گفت - دوست عزیز و ممکن است این  
رفیق گرامی شمارا در کشتی دزدان ملاقات کنیم  
کاپیتان گفت نمی فهمم چه میگوئید .

هاری گفت خیلی واضح است او بسمت کاپیتان در آن کشتی  
مشغول کار شده است .

کاپیتان گفت - این دیگر غیر ممکن است که جرج مرتکب  
خیانت بشود .

هاری در حالی که می خندید پاسخ داد کسی نگفت جرج خیانت  
می کند شاید خدمتی بخواهد انجام دهد .

کاپیتان گفت عجب ممکن است شما اورا فرستاده باشید .

هاری گفت در واقع من اورا فرستادم اما فهمیدم که باو پیشنهاد  
اینکار را می کنند و منهم تشویقش کردم و حتی دستوراتی باو دادم کاپیتان  
که خوشحال بنظر می رسید . گفت :

در این صورت مایک کمک بزرگی در داخل کشتی داریم .

هاری گفت درست است و ممکن است در موقع حساس بما کمکهای  
زیادی بکند اما قبل از همه چیز باید بخود اتکاء داشته باشیم .

هاری همینکه حرفش تمام شد بکاپیتان اشاره ای کرد کاپیتان فوراً  
موتور قایق را خاموش کرد زیرا آنها بکشتی خیلی نزدیک شده بود هاری



و کاپیتان پاروهارا رابحرکت درآورده و آهسته بکشتی نزدیک شدند درظاهر چنین معلوم میشد که کشتی خالی ازسکنه است و کسی در آن نیست هاری خودرابدنه کشتی رسانده باچالاکی بالارفت و کاپیتان نیز از او پیروی کرده داخل عرشه کشتی شده همه جاراسکوت فرا گرفته بود هاری باعجله ولی با احتیاط جلورفت اما هنوز قومی باطاق کاپیتان کشتی مانده بود که صدای خشنی گفت :

دستها بالا والا آتش می کنم .

کاپیتان والتر اسکات که از دنبال هاری می آمد خود را بعقب کشید و هاری ناچار دستهارا بالا کرد مرد که لوله هفت تیر به پشت ماری فشار میداد باتمسخر گفت :

خوش آمدید ممکن است تقاضا کنم وارد اطاق شوید .

هاری بدون اینکه کلمه ای حرف بزند باطاق نزدیک گردید اما قبل از آنکه در را باز کند باچالاکی بعقب برگشت و مشتی حواله چسانه دزد نمود دزد که فکر نمی کرد باین سرعت مورد حمله قرار گیرد ولی از شدت درد هم بنخود می پیچید هفت تیر رابطرف هاری نشانه رفت اما هاری بدو مهلت نداده وبایک جست خود را روی او انداخت و با فشار هفت تیر را از چنگش بیرون آورد و با چند مشت او را از پا در آورد و وقتی سر رابلند کرد کاپیتان را که لبخندی بر لب داشت دید و باو گفت که فوراً باطنابی دست و پای دزد را ببندد و خود باچالاکی وارد اطاق گردید اما در اطاق کسی نبود هاری احساس کرد وقتی داخل اطاق گردید در بنخودی خود بسته شد و چون هاری کسی را در اطاق ندید و خواست بیرون بیاید دانست که در بسته شده و او در آنجا زندانی گردیده است .

بسرعت وضع اطاق را از نظر گذرانید راه فرار نبود فقط يك امید داشت  
و آن این بود که کاپیتان پس از بستن دست و پای دزد بكمك او بیاید ولی  
چگونه می توانست در راه باز کند هاری مانند شیری که در قفس میگرد به  
دور خود می چرخید و راه فرار می جست زیرا فکر می کرد که هر آن  
ممکن است فرصت از دست برود و او نتواند وظیفه خود را که دستگیری  
جانیان است انجام دهد یکبار در بالای دیوار اطاق چشمش به يك  
دریچه کوچک که رو بدریا باز میشد افتاد هیچ چاره نیست باید از همان  
سوراخ راه فرار در پیش گیرد بزحمت چند صندلی و میز گرد آورد و خود  
را بپنجره رسانید دستش را بلبه پنجره گرفت و چشم بدریا دوخت ارتفاع  
زیاد بود و علاوه بر آن بایستی بزحمت خود را بالای می کشید و از آن سوراخ  
خود را به بیرون پرتاب می کرده هاری چاره ای نداشت بسختی خود را بالا کشید  
و یکباره مثل توده ی عظیمی که سقوط کند خود را بدریا پرتاب کرد کاپیتان  
که تازه از بستن دست و پای جانی فراغت یافته بود بسراغ هاری برگشت  
ولی او را ندید خواست درب اطاق کاپیتان را باز کند اما موفق نشد از  
پلکان پائین رفت در طبقه زیر کشتی او با منظره ای مضحك رو برو گردید

جرج در حالی که چند بطری مشروب خالی در برابرش بود خود  
را روی صندلی انداخته و پاهایش را روی میز قرارداد و بسود و بخواب  
رفته بود.

کاپیتان نزدیک گردید و گوش جرج را گرفت و فشار داد جرج  
از خواب پرید و هراسان از جابر خواست و چون کاپیتان را در برابر خود  
دید گفت:

آه شما هستید؟

کاپیتان باتبسم گفت - بله خودم هستم ولی تو چرا خواهی دیده ای  
جرج گفت - برای اینکه کاری نداشتم

کاپیتان گفت - آیا با تو چند نفر در این کشتی هستند  
جرج گفت - بامن هشت نفر در کشتی هستند .

کاپیتان گفت چه عده ای

جرج گفت - ولی این عده چند نفر شان در قایق های موتوری در  
پهلوی راست کشتی آماده اند که اگر خطری روی داد فرار کنند .

کاپیتان گفت - آیا رئیس این عده در میان آنها هست .

جرج گفت من نتوانستم این موضوع را تشخیص دهم .

کاپیتان گفت - تا بحال چه اقداماتی بعمل آورده اند .

جرج گفت - همین الساعه دو نفر از آنان بالباس کامل غواصی در تهِ

دریا مشغول جستجو هستند .

کاپیتان گفت آیا تو خبر داری که آنها تا چه حد پیش رفته اند

جرج گفت - نه .. زیرا من از چند ساعت که مشغول آشامیدن

مشروب بودم .

کاپیتان گفت من وهاری بگشتی آمده ایم بگو به بینم آنها در کدام

اطاق هستند .

جرج گفت اگر در کشتی باشند در اطاق انبار هستند .

کاپیتان گفت - معمولا انبار در قسمت آخر قرار دارد پس من به

آنجا می روم .

جرج گفت خیلی مواظب خودتان باشید زیرا اینها رحم و شفقت

سرشان نمیشود .

در این موقع صدائی مهیب گفت - چرا آقای جرج ولی خانین را بهیچوجه نخواهند بخشید و متعاقب این حرف صدای شلیک گلوله بلند شد و جرج بزمین غلطید کاپیتان هفت تیر خود را از جیب بیرون کشید ولی قبل از آنکه بتواند از آن استفاده کند جسم سنگینی بسرش خورد چشمش تاریک شد اطاق دور سرش چرخید و نقش بر زمین گردید.

هاری شناکنان خود را بکشتی رسانید هوا اندکی سرد بود و او بشدت می لرزید وقتی از کشتی بالا آمد احساس کرد که در برابر سرما نمی تواند مقاومت کند تمام لباسهایش تر و بادی که می وزید بیشتر او را آزار می داد ناچار خود را به پناهی کشید آبهای لباسش را فشرده و در این موقع ملاحظه کرد که روی توده های از طنابها چند قطعه پارچه بنظر می رسد و وقتی آنها را لمس کرد از شادی نفسی براحتی کشید زیرا یک دست لباس ملوانی دید فوراً لباسهای خود را با آنها عوض کرد و احساس کرد که بدنش گرم شده است .

هاری نمی دانست بسر کاپیتان چه آمده است هاری در جستجوی کاپیتان بزیر زمین سر ازیر شد و در آنجا با جنازه جرج مصادف گردید ولی باز از کاپیتان خبری نبود هاری دانست که باید وقایعی در غیبت او روی داده باشد و فکر کرد که نکند بلائی بسر کاپیتان آورده باشند در این افکار غوطه ور بود که باطاق آخر کشتی رسید و در آنجا صدای گفتگویی او را بر جای میخکوب کرد دو مرد بودند که بایکدیگر صحبت میکردند و صدای آنها کامل و واضح بگوش هاری می رسید .

مرد اولی گفت بهتر است این مرد را بدرک واصل کنیم .

مرد دوم پاسخ داد برای این کار وقت زیادی داریم بهتر است او را بهمان حال که هست بگذاریم تا چند ساعت دیگر کارمان پایان مییابد و بعد فکری بحالش خواهیم کرد .

مرد اول گفت - مسلم است که این مرد تنها باین کشتی نیامده باید همدست یا همدستانی داشته باشد .

مرد دوم گفت - من بدقت همه جا را جستجو کردم ولی باز هم اینکار را خواهم کرد .

مرد اول گفت : خیلی باید مواظب بود بمحض اینکه احساس خطر شد باید قایقها حرکت کنند .

مرد دوم گفت : درست است باین نقشه ای که رئیس کشیده است نباید بییمی بخود راه داد زیرا بمحض احساس خطر قایق های قوی موتوری ما را بسلامت بمقصد خواهد رسانید .

مرد اول گفت عمده آنست که ما بتوانیم بسرعت خطر را درك کنیم  
مرد دوم گفت فعلا غواصان مادرته کشتی مغروق مشغول هستند و امید می رود که بزودی موفق شوند .

هاری که این سخنان را می شنید آهسته خود را بدر نزدیک کرد و از شیشه بالای در بداخل چشم دوخت وی دو مرد قوی هیکل دید که با یکدیگر مذاکره می کردند و کاپیتان را ملاحظه کرد که با دست و پای بسته در گوشه ای افتاده تامل جایز نبود هاری فکر کرد که باید هر چه زودتر این دونفر را دستگیر سازد زیرا هر آن ممکن بود خطراتی اذراتهدید نماید وبعلاوه بطوریکه از گفتگوی آندو برمی آمد این دو باید در موقع

خطر علامت می دادند و بادستگیری آنها دیگر همدستانشان نمیتوانستند  
علامت بدهند و در نتیجه او می توانست همه را دستگیر سازد هاری با سرعت  
درو باز کرد و در حالیکه باطپانچه آنها را تهدید میکرد گفت:  
تسلیم شوید والا مغزتان را داغان می کنم.

هر دو مرد دستها را بالا بردند ولی در همین موقع صدای سوتی طنین  
انداز شد هاری که متحیر مانده بود گفت:

این صدای سوت چیست؟

یکی از آن مردان بقیقه خندید و گفت:

چیزی نیست علامت دادم که همدستان فرار کنند.

هاری با عصبانیت گفت:

تو علامت دادی؟

مرد گفت: بله چطور مگر؟

هاری گفت: آخر چگونه.. آخر چطور؟!

مرد در حالیکه پای خود را بلند کرده بود دکمه ای را در کف اطراف

نشان داد و گفت:

آیا حالا فهمیدید هاری که غافلگیر شده بود از شدت خشم و  
غضب نمیدانست چه بکند در همین موقع یکی از آن دو مرد بوی حمله  
کرد ولی هاری با سرعت و مهارت او را هدف قرار داد مرد دومی از فرصت  
استفاده کرد، می خواست فرار کند که هاری او را نیز هدف قرار داد

وقتی هاری دست و پای کاپیتان را باز کرد و بر روی کشتی آمد

چند قایق موتوری تندرو با سرعت زد می شدند و از جهت مخالف آنها

چندقایق با آرامی بطرف کشتی می آمدند این قایقها متعلق پبلیس بودند  
که بهدایت آلیس بکمک کار آگاه و کاپیتان می آمدند .

هاری درحالی که ازخشم و غضب سر ازپانمی شناخت و از شدت  
عصبانیت دست خود را می جوید بقایقهای پلیس مینگریست و به آینده  
فکر می کرد .

پایان

# آنچه نابحال از کتب جدید پلیسی ما که چاپ شده

- ۱- مردی که می‌لنگد
- ۲- جویبار خون
- ۳- کاروان مرگ
- ۴- دهمین سرمومیائی شده
- ۵- در قلاب گیر افتاد
- ۶- گناه آغشته بخون
- ۷- معشوقه چینی
- ۸- بانندی که ز نهار امیدزدید
- ۹- سلطان طپانچه
- ۱۰- جاسوسه مرگ
- ۱۱- از دو قاتل یکی
- ۱۲- جاده جهنم
- ۱۳- فریادی در کوچه
- ۱۴- سی و سومین توطئه
- ۱۵- درد ام اهریمن
- ۱۶- فریاد نیمه شب
- ۱۷- با یک تیر دو نشان
- ۱۸- دخمه اموات
- ۱۹- پنجه سیاه
- ۲۰- تو را خواهم کشت



بیست و دومین کتاب پلیسی جدیدما

بنام

دندان نقابدار

شاهکار

میگی اسپیلین نویسنده بزرگ

ذکر نام نویسنده این کتاب از توصیف

بیشتری ما را در باره آن باز میدارد

مایک هامر کار آگاه مشهور آمریکائی

بزرگترین شاهکار خود را در این

کتاب بشهانشان خواهد داد

هفته آینده

از روزنامه فروشها اکتیاع فرمائید

قیمت : ۲۰ ریال